

دانلود کتاب



پاستیل های بنفش

نویسنده : کترین اپلگیت

پاسیل هانی

نفس

کانونی ایمل گیت
آغا سید خضر علی گیلانی

تقدیم به تو که قلب مهربان مادرم
را به دلسوزی‌های پدرم پیوند
زدی و ایمان را در دلم نشاندی



پاستیل های بنفش

نویسنده: کاترین اپلگیت

مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی

تقدیم به تو که قلب مهربان مادرم را به دلسوزی های پدرم پیوند زدی و ایمان را در دلم نشانیدی

آ.ح

بخش یک

من چند چیز مهم درباره گربه موج سوار فهمیدم؛ اولین چیز: او یک گربه موج سوار است.

دومین چیز: روی تی شرتش نوشته بود: «گربه‌ها سرور، سگ‌ها خاک بر سر.»

سومین چیز: یک چتر بسته توی دستش داشت. انگار همه‌اش نگران خیس شدن بود؛ که البته وقتی خوب بهش فکر می‌کنی، می‌بینی با موج سواری جور در نمی‌آید.

چهارمین چیز: انگار هیچ کس دیگری توی ساحل نمی‌دیدش.

سوار یک موج درست و حسایی شده بود و خیلی نرم، سواری می‌کرد؛ اما همین‌که نزدیک ساحل شد، اشتباهی چترش را باز کرد. وزش تند باد، او را به آسمان بُرد و گربه، از بغل گوش مرغ دریایی رد شد.

حتی انگار مرغ دریایی هم متوجه‌اش نشد.

مثل بادکنکی از جنس خز، آمد بالای سر من. مستقیم بالا را نگاه کردم، او هم صاف پایین را نگاه کرد و برایم دست تکان داد.

کُت سفیدمشکی، از آن مدل‌های پنگوونی تنش بود. انگار می‌خواست با لباس رسمی‌اش، به یک جای رؤیایی برود. خیلی هم به نظرم آشنا می‌آمد.

زیرلی گفتم: «کِرِشا.»

به اطرافم نگاهی انداختم. از جلوی کسانی که قلعه‌های شنی می‌ساختند، فریزی‌بازها^۱ و آن‌هایی که خرچنگ‌ها را دنبال می‌کردند، رد شدم؛ اما کسی را ندیدم که به آن گربه پرنده چتر به دست نگاه کند.

چشم‌هایم را سفت بستم و آرام تا ده شمردم.

به نظرم برای اینکه دیوانه نشوم، ده شماره کافی بود.

مَنگ شده بودم؛ اما این اتفاق گاهی وقتی گرسنه هستم می‌افتد. بعد از صبحانه دیگر چیزی نخورده بودم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نفس راحتی کشیدم. دیدم اثری از گربه نیست و آسمان آبی و بی‌انتها بود.

چند متر آن طرف‌تر، چتری مثل یک نیزه خیلی بزرگ، افتاد توی شن‌ها.

پلاستیک چتر، قرمز و زرد بود و رویش، عکس موش‌های کوچکی دیده می‌شد. روی دسته‌اش با مدادرنگی نوشته شده بود: «این

چرخونک متعلق به کرِشا است.»

دوباره چشم‌هایم را بستم. تا ده شمردم و بعد چشم‌هایم را باز کردم. چتر یا چرخونک یا هرچی، مثل همان گربه ناپدید شده بود.

اواخر ماه ژوئن بود؛ گرم و قشنگ؛ اما من سردم بود!

حسم، درست مثل لحظه پیش از پریدن توی عمیق‌ترین قسمت استخر بود.

انگار دارید به جایی می‌روید، هنوز نرسیده‌اید؛ اما می‌دانید که راه برگشتی نیست!

موضوع این است که من اصلاً اهل خیالبافی و دوست خیالی گرفتن نیستم.

جدی می گویم. امسال پاییز می روم کلاس پنجم. توی سن و سال من اصلاً خوب نیست که فکر کنند دیوانه‌ای.

من عاشق حقیقت هستم. همیشه این طور بوده‌ام؛ چیزهای واقعی، قوانین دودوتا چهارتایی، حقیقتی که مثلاً می گوید کلم بروکسل بوی جوراب سه روز مانده می دهد.

خیله خُب! شاید این دومی بیشتر سلیقه‌ای باشد. به هر حال، من خودم تا حالا جوراب سه روز مانده نخورده‌ام؛ برای همین، ممکن است قضاوتم درست نباشد.

حقیقت‌ها برای دانشمندان بسیار مهم‌اند؛ من هم که می خواهم بعدها دانشمند بشوم و عاشق حقیقت‌های طبیعی هستم. مخصوصاً آن‌هایی که مردم با شنیدنش تعجب می کنند و می گویند: «وای مگه ممکنه؟»

مثل این حقیقت که یوزپلنگ‌ها می توانند هفتاد مایل در ساعت بدوند.

یا اینکه سوسک، بدون سرش می تواند تا دو هفته زندگی کند.

یا اینکه وقتی وزغ شاخدار عصبانی می شود، از چشم‌هایش خون می ریزد.

من دوست دارم حیوان‌شناس بشوم. مطمئن نیستم چه جور حیوانی. الان که واقعاً از خفاش‌ها خوشم می آید. البته یوزپلنگ‌ها،

گربه‌ها، سگ‌ها، مارها، موش‌ها و کرگدن‌ها را هم دوست دارم. شاید بعداً بتوانم یکی از آن‌ها را انتخاب کنم.

دایناسورها را هم دوست دارم، ولی سال‌ها پیش منقرض شده‌اند. من و دوستم، ماریسول^۱، تا مدت‌ها دلمان می‌خواست باستان‌شناس شویم و دنبال فسیل دایناسورها بگردیم. دوستم همیشه استخوان‌های باقی‌مانده از غذایش را توی آکواریوم شنی می‌کاشت تا برای تمرین عملیات حفاری، از آن استفاده کنیم.

من و ماریسول، این تابستان، یک جور گروه خدمت‌رسانی به حیوانات خانگی راه انداختیم. اسمش «گردشگری حیوانات» است. بعضی وقت‌ها که حیوانات را می‌بریم گردش، دربارهٔ حقیقت‌های طبیعی حرف می‌زنیم. ماریسول دیروز می‌گفت خفاش می‌تواند ۱۲۰۰ پشه را در یک دقیقه بخورد.

چیزهای واقعی خیلی بهتر از داستان‌ها هستند؛ داستان را نمی‌توانید ببینید یا دستتان بگیرید و وزنش کنید.

البته کرگدن‌ها را هم نمی‌توانید توی دستتان بگیرید! وقتی داستان‌ها را عمیق می‌خوانید، می‌بینید که دروغ‌اند؛ من هم دوست ندارم دروغ بشنوم.

هیچ وقت از چیزهای ساختگی خوشم نمی‌آمد. وقتی بچه بودم، هیچ وقت لباس‌های بتمنی یا طرح حیوان را نپوشیدم. هیچ وقت هم نگران هیولاهای زیر تخت خوابم نبودم.

مامان و بابام می‌گویند زمان مهدکودک، دور کلاس راه می‌رفتم و به همه می‌گفتم که من شهردار کره زمین هستم، اما فقط چند روز این کار را کرده‌ام.

حتماً دوباره رفته بودم توی فاز خیالبافی؛ اما خیلی از بچه‌ها دوست‌های خیالی دارند. روزی، مامان بابام من را بُردند تا توی فروشگاه، «بانی خرگوشه عید پاک» را ببینم. روی چمن‌های مصنوعی، کنار تخم‌مرغ مصنوعی گنده، توی سبد مصنوعی ایستادیم.

وقتی نوبت من شد که با بانی عکس بیندازم، نگاهم افتاد به پنجه‌های بزرگش و آن‌ها را کشیدم. دست یک مرد توی آن بود. حلقه طلا و موی‌های ریز ریز بور داشت. جیغ زدم: «این مرده که! بانی خرگوشه نیست!» دختری هم شروع کرد به گریه‌وزاری کردن. مدیر فروشگاه ما را مجبور کرد آنجا را ترک کنیم. من سبد مجانی شکلات تخم‌مرغی‌ها را نگرفتم. با آن اسباب‌بازی گنده هم عکس نینداختم. آنجا بود که فهمیدم آدم‌ها همیشه دوست ندارند حقیقت را بشنوند.

بعد از ماجرای بانی خرگوشه عید پاک، خانواده من کم کم نگران شدند.

غیر از آن دو روزی که فکر می کردم شهردار دنیا هستم، دیگر نشانه‌ای از خیالاتی بودن در من دیده نشده بود. همه فکر می کردند شاید بیشتر از سنم می فهمم یا زیادی جدی هستم.

بابام با خودش فکر می کرد که شاید بهتر بود بیشتر برایم قصه‌های پریان بخواند.

مامانم فکر می کرد که شاید نباید اجازه می داد آن همه فیلم‌های مُستند نگاه کنم؛ فیلم‌هایی که تویش حیوانات همدیگر را می خوردند.

از مامان بزرگم مشورت گرفتند؛ می خواستند بدانند که من بیشتر از سنم رفتار می کنم یا نه.

مامان بزرگ گفت نگران نباشند.

بهشان گفته بود مهم نیست که چقدر گنده‌تر از سنم به نظر می آیم، چون وقتی به سن نوجوانی برسم، خودبه‌خود درست می شوم.

چند ساعت بعد از اینکه کَرِنشا را توی ساحل دیدم، دوباره ظاهر شد!

این دفعه دیگر موج سواری نمی کرد؛ چتری هم دستش نبود.

باز هم هیچ کس او را نمی دید.

باز هم فقط من می دانستم که آنجاست.

ساعت حدود شش بعد از ظهر بود. من و خواهر کوچکم، رایین^۱، توی اتاق نشیمن آپارتمانمان برشتوک بازی می کردیم؛ برای وقتی

که گرسنه هستید و تا صبح چیز زیادی برای خوردن ندارید، برشتوک بازی، کلک خوبی است تا جلوی گرسنگی تان را بگیرید.

این بازی را وقتی اختراع کردیم که از گرسنگی، شکم هایمان به قاروقور می افتاد؛ مثلاً شکم من غر می زد که: «واای هوس یه تیکه

پیتزای پپرونی کرده ام!» بعد شکم خواهرم می گفت: «آره، یا شاید بیسکویت با طعم کره بادوم زمینی!»

رایین عاشق بیسکویت است.

برشتوک بازی، خیلی بازی راحتی است. تنها چیزی که نیاز دارید، چندتا برشتوک یا چند تکه نان است؛ حتی می توانید از اسمارتیز

هم استفاده کنید، البته اگر مامانتان آن دوروبر نبود که بگوید: «بازم شیرینی جات؟» نمی دانم شاید شما هم به جز شب های عید،

توی خانه تان رنگ شیرینی و اسمارتیز را نبینید!

توی خانواده ما چشم به هم بزنی، این جور چیزها تمام می شود.

اول، هدفی را انتخاب کنید. چیزی مثل کاسه یا فنجان خیلی خوب است. از سطل آشغال استفاده نکنید، چون احتمالاً میکروب دارد. من بعضی وقت ها از کلاه لبه دار رایبن استفاده می کنم؛ البته شاید آن هم همچنین تمیز نباشد. یک دختر بچه پنج ساله، ممکن است خیلی عرق کند.

کاری که باید بکنید، این است: سعی کنید برشتوک را ببندازید توی سبد؛ همان کاسه، فنجان و یا مثلاً کلاه. تا وقتی امتیاز نیاورید، نمی توانید برشتوک را بخورید. حتماً حواستان باشد که هدف را خیلی دور بگذارید، و گرنه خوراکی تان زود تمام می شود.

کلکش این است که انداختن برشتوک توی سبد، آنقدر طول بکشد تا گرسنگی یادت برود یا حداقل برای مدتی یادت برود. من برشتوک شکلاتی دوست دارم، ولی خواهرم عاشق برشتوک توت فرنگی است. مامان می گوید با هر چیزی که هست، باید ساخت. ما گاهی فراموش می کنیم و مامان مجبور می شود این مسئله را دوباره به ما یادآوری کند.

اگر برشتوک های شما تمام شد، ولی باز هم شکمتان قاروقور می کرد، می توانید یک تکه آدامس بجوید تا حواستان پرت شود. اگر دوست دارید باز هم آدامستان را بخورید، می توانید آن را پشت گوشتان قایم کنید. دفعه بعد که می خواهید دوباره استفاده اش کنید، حتی اگر مزه اش رفته باشد، حداقل خوبی اش این است که باز هم دهانتان می جنبد!

کَرِشا خودش را نشان داد؛ البته باید بگویم به نظر می‌رسید که دارد خودش را نشان می‌دهد. داشتیم برشتوک گندمی‌های بابا را می‌انداختیم توی کلاه رایین. نوبت من شد و صاف، برشتوک را انداختم تویش. وقتی رفتم آن را بردارم، به جایش چهارتا پاستیل بنفش پیدا کردم.

من عاشق پاستیل‌های بنفشم.

مدتی به آن‌ها خیره شدم و بالاخره پرسیدم: «اینا دیگه از کجا اومدن؟»

رایین کلاه را گرفت. می‌خواستم آن را از دستش بگیرم، اما بعد تصمیمم عوض شد. رایین سنش کم است و شما هم بودید، دلتان نمی‌خواست لحظه‌ای قَشْقِرَق‌های او را تحمل کنید.

تازه! رایین گاز می‌گیرد.

گفت: «اینا جادویی!» و بعد شروع کرد به نصف کردن پاستیل‌ها؛ «یکی مال من، یکی مال تو، دوتا مال من...»

«بس کن رایین. انقدر مسخره‌بازی درنیارا چرا این جوری می‌کنی؟»

رایین دوتا پاستیل را بلعید و با دهان پُر گفت: «ادیتم نتون!» که فهمیدم منظورش این است: «اذیتم نکن.»

آریتا، خرگوش خپل و پشمالوی ما، آمد ببیند چه خبر شده. رایین گفت: «پاستیلا برای تو نیست، تو یه خرگوشی؛ پس غذای خرگوش می‌خوری خانوم خانوما!»

اما آریتا انگاری علاقه‌ای به پاستیل‌ها نداشت. هوا را بو می‌کشید و گوش‌هایش سمت در تیز شده بود، جوری که انگار کسی داشت نزدیک خانه می‌شد.

صدا زدم: «مامان! شما پاستیل خریده بودی؟»

مامان از آشپزخانه جواب داد: «آره، حتماً! کنارش خاویارم برات خریده‌م!»

سهم پاستیل‌م را برداشتم و گفتم: «جدی پرسیدم.»

مامان جواب داد: «برشتوکت رو بخور جکسون! همون واسه یه هفته کافیه.»

مامان چند لحظه بعد، توی چهارچوب در ظاهر شد. حوله آشپزخانه دستش بود. آهی کشید و گفت: «شماها هنوز گشنه‌تونه؟ یه کم ماکارونی و پنیر از شام مونده. یه نصفه سیبم هست که می‌تونین شریکی بخورین.»

تندی گفتم: «من گشنه‌م نیست.» یاد روزهایی افتادم که غذا برای خوردن داشتیم. من غر می‌زدم که چرا چیزی که من دوست داشتم، تمام شده بود، اما این اواخر تقریباً همه چیز تمام شده بود و حدس می‌زدم مامان و بابا از این مسئله خیلی ناراحت باشند.

رایین گفت: «مامان ما چندتا پاستیل داریم.»

مامان بهم گفت: «خیله خُب. اشکالی نداره. فردا از خیریه حقوق می‌گیرم، سر راه می‌رم مغازه و واسه شام یه کم خرید می‌کنم.»

بعد انگار که یکی از کارهای فهرست روزانه‌اش را تیک زده باشد، سری تکان داد و برگشت توی آشپزخانه.

رایین، دُم موهای بورش را دور انگشتش تاب داد و به من گفت: «پاستیلات رو نمی خوری؟ چون اگه می خوای لطف بزرگی در حقّت بکنم، فکر کنم می تونم اونا رو به جات بخورم.»

گفتم: «می خورمشون، فقط... الآن نه.»

«چرا نه؟ بنفش که، همونایی که دوست داری.»

«اول باید یه کم بهشون فکر کنم.»

رایین گفت: «چقدر عجیب غریبی. من می رم اتاقم. آریتا می خواد لباس پوشیدن بازی کنه.»

گفتم: «شک دارم.» یکی از پاستیل ها را گرفتم توی نور. به نظری ضرر می آمد.

رایین که داشت آریتا را می بُرد، گفت: «اتفاقاً عاشق کلاه و جورابه، مگه نه عزیزم؟»

آریتا گوش هایش را تکان داد. همیشه برای هر کاری آماده بود، اما موقعی که داشت با رایین می رفت توی اتاق، سرش را چرخاند سمت پنجره، نگاهی کرد و سیل هایش را تکان داد.

رفتم کنار پنجره و به بیرون سرک کشیدم. پشت مبل را نگاهی انداختم. درِ کمدِ توی هال را تُند باز کردم. هیشکی، هیشکی نبود.

خبری از گربه موج سوار یا کِرِنشا نبود.

درباره چیزی که توی ساحل دیده بودم، به کسی چیزی نگفتم. رابین که فقط فکر می کرد من دارم اذیتش می کنم، مامان و بابا هم یکی از این دوتا کار را می کردند: یا می ترسیدند و نگران می شدند که دارم دیوانه می شوم، یا فکر می کردند خیلی خوب است که دارم با دوست قدیمی نامرئی ام وقت می گذرانم!

پاستیل ها را بو کشیدم. خوشبختانه زیادی بوی انگور نمی دادند. به نظر واقعی می آمدند. احساس می کردی واقعی هستند و به علاوه، خواهر کوچک واقعی ام هم چندتایی از آن ها را خورده بود.

قانون اول دانشمندان: «همیشه برای هر چیزی توضیحی منطقی وجود دارد». فقط کافی بود پیدایش کنم.

شاید پاستیل ها واقعی نبودند یا حتی خوشمزه؛ و من فقط خسته و مریض بودم.

دست زدم به پیشانی ام؛ متأسفانه تب نداشتم.

شاید توی ساحل گرمازده شده بودم. مطمئن نبودم که گرمازدگی چطور چیزی است، اما به نظرم آمد شاید چیزی است که باعث می شود گربه پرنده یا پاستیل های جادویی ببینی.

شاید خواب بودم و توی رؤیایی عجیب و غریب و طولانی و آزاردهنده گیر افتاده بودم.

باز هم پاستیل های توی دستم زیاد واقعی به نظر نمی آمدند.

شاید فقط گرسنه ام بود. گرسنگی می تواند باعث شود که عجیب و غریب بشوید یا حتی تا حدی دیوانه به نظر بیایید.

اولین پاستیل را آرام و بادقت خوردم. اگر کوچولو کوچولو بخورید، غذایتان بیشتر طول می کشد.

صدایی توی سرم گفت: «هیچ وقت از غریبه ها چیزی نگیر.» اما رایین هنوز سالم بود. اگر هم غریبه ای در کار بود، از نوع نامرئی اش بود.

همه این توضیح های منطقی یک طرف، الآن فقط مطمئن بودم که پاستیل های بنفش، از برشتوک شکلاتی خیلی خوشمزه ترند.

اولین باری که کِرَنشا را دیدم، سه سال پیش بود؛ درست بعد از اینکه کلاس اول را تمام کردم. هوا گرگ‌ومیش بود، من و خانواده‌ام کنار جاده پارک کرده بودیم. من روی چمن‌ها، کنار میز پیک‌نیک دراز کشیده بودم و به ستاره‌هایی که به شب چشمک می‌زدند، نگاه می‌کردم.

صدایی شنیدم؛ صدای چرخ‌های اسکیت‌بورد بود. روی آرنج‌هایم بلند شدم. مطمئن بودم یک اسکیت‌سوار به طرف ما می‌آید. از همان جا می‌دیدم که فرد عجیب‌وغریبی است.

در واقع، یک گربه سیاه و سفید بود. یک گربه گنده که قدش از من بلندتر بود، چشم‌هایش به رنگ چمن‌های دم صبح بود و می‌درخشید، یک کلاه نارنجی مشکی طرح بیسبال هم روی سرش گذاشته بود.

از اسکیت‌بوردش پرید پایین و آمد طرف من. مثل آدم‌ها روی دو پایش ایستاده بود.

گفت: «میوا»

من هم در جواب گفتم: «میوا» چون به نظرم این طوری مؤدبانه می‌آمد.

خم شد جلو و موهای من را بو کرد: «پاستیل بنفش داری؟»

پریدم و ایستادم. خوش شانس بود. دست بر قضا، آن روز دوتا پاستیل بنفش توی جیب شلوارم داشتم.

له شده بودند، اما به هر حال هر کداممان یکی خوردیم.

به گریه گفتم اسمم جکسون است.

گفت: «بله، معلومه که هست.»

ازش اسمش را پرسیدم.

ازم پرسید دوست دارم اسمش چه باشد!

سؤال غافلگیرکننده‌ای بود. البته فهمیده بودم که کلاً موجود غافلگیرکننده‌ای است.

یک کم فکر کردم. تصمیم بزرگی بود. مردم به اسم خیلی اهمیت می‌دهند.

آخر سر گفتم: «فکر کنم کِرِنشا اسم خوبی واسه یه گریه‌ست.»

لبخند نزد، چون گریه‌ها لبخند نمی‌زنند.

اما حدس زدم که خوشش آمده است.

گفت: «اسمم کِرِنشاست.»

نمی‌دانم اسم کِرِشا از کجا به ذهنم رسید.

توی خانواده‌ام کِرِشا نداشتیم.

در بین فامیل‌مان کسی به اسم کِرِشا یا دوستی به نام کِرِشا یا معلمی به اسم کِرِشا هم نداشتیم.

تا حالا به کِرِشای می‌سی‌سی‌بی^۵ یا کِرِشا توی پنسیلوانیا^۶ یا بلوار کِرِشا توی لس‌آنجلس^۷ نرفته بودم.

حتی کتابی درباره کِرِشا نخوانده بودم یا برنامه تلویزیونی‌ای ندیده بودم که کِرِشا تویش باشد.

فقط به نظرم آمد کِرِشا اسم خوبی است.

هر کسی توی خانواده من، اسمش را از یک کسی یا یک چیزی گرفته. اسم بابایزرگم را روی بابام گذاشته‌اند. مامانم هم اسم

عمه‌اش را گرفته است. من و خواهرم که اصلاً اسم آدمیزادها را نداریم؛ اسم گیتار روی ما گذاشته‌اند!

اسم من را جکسون گذاشتند، چون گیتار بابام را کارخانه جکسون ساخته بود. اسم کارخانه گیتار مامانم را هم روی خواهرم گذاشتند.

مامان و بابام نوازنده بودند؛ به قول مامان «نوازنده‌های گرسنه». بعد از اینکه من به دنیا آمدم، دست از ساززدن برداشتند و شدند

آدم‌های معمولی. بعد هم از آنجا که گیتارمیتاری نداشتند، اسم یک خواننده معروف به نام آرتا فرانکلین^۸ را روی خرگوش‌مان

گذاشتند. البته قبلش رایین می خواست شاهزاده خانوم تپل مپلی صدایش کند و من می خواستم فقط بهش بگویم بانی! حداقل اسم میانی مان^۱ اسم آدم بود. اُرسان^۲ و ماریبل^۳، اسم عموی بابام و مامانِ مامان بزرگ مامانم بود. آن‌ها مرده‌اند، برای همین نمی‌دانم که اسممان خوب است یا نه.

بابام می‌گوید عمویش خسیس، اما جذاب بوده. به نظرم این یعنی آدمی بداخلاق با رگه‌هایی از خوبی. راستش را بخواهید، به نظرم یک اسم دوم دیگر بهتر بود؛ یک اسم مدل جدید؛ اسمی که زیاد ارزش استفاده نشده باشد. شاید برای همین، اسم کِرِنشا را دوست داشتم. بیشتر شیه کاغذ سفیدی بود که هنوز خط‌خطی‌اش نکرده باشید؛ از آن اسم‌هایی که روی هر چیزی می‌توانستید بگذارید.

دقیقاً نمی‌دانم اولین باری که کِرِنشا را دیدم، چه حسی نسبت به او داشتم.

خیلی وقت پیش بود.

خیلی از چیزهای بچگی‌ام را فراموش کرده‌ام.

به دنیا آمدنم را یادم نیست، یا وقتی راه‌رفتن یاد گرفتم یا آن‌موقع که پوشکم می‌کردند و البته این‌ها هم چیزهایی نیستند که هر کسی یادش بیاید.

حافظه چیز عجیبی است؛ مثلاً یادم می‌آید که در چهارسالگی، توی بازار گم شده بودم.

اما یادم نمی‌آید مامان و بابام که با هم صدایم می‌زدند و گریه‌وزاری می‌کردند، چطور پیدایم کردند؛ فقط چون بعداً برایم تعریف کردند، فهمیدم ماجرا از چه قرار بوده.

اولین باری که خواهر کوچکم را آوردند خانه، یادم می‌آید، اما یادم نمی‌آید که می‌خواستم به‌زور بگذارمش توی جعبه و با پست برگردانمش بیمارستان!

مامان و بابام، این ماجرا را با شوق و ذوق برای فامیل تعریف می‌کنند.

حتی مطمئن نیستم چرا دوست خیالی من یک گربه بود و سگ یا حتی سوسمار یا یک دایناسور سه‌کله نبود.

وقتی سعی می‌کنم کل زندگی‌ام را به یاد بیاورم، بیشتر شبیه بازی لگویی است که بعضی از تکه‌های اصلی‌اش گم شده‌اند؛ مثل ربات کوتوله یا ماشین چرخ‌گنده. زور می‌زنید کاملش کنید، اما خودتان می‌دانید که دقیقاً شبیه عکس روی جعبه نمی‌شود. احتمالاً با خودم فکر کرده‌ام: «چه چیز! یه گربه داره باهام حرف می‌زنه!» این چیزی نیست که برای هر کسی کنار جاده اتفاق بیفتد. اما تنها فکری که یادم می‌آید، این است که چقدر خوب است دوستی داشته باشی که به اندازه تو از پاستیل بنفش خوشش بیاید.

چند ساعت بعد از ماجرای مرموز پیدا شدن پاستیل‌های بنفش، درست وسط برشتوک بازی ما، مامان یک کیسه به هرکداممان داد. گفت برای یادگاری‌هایمان است. قرار بود یکشنبه خیلی از وسایلمان را توی حیاط بفروشیم، غیر از چیزهای مهم مثل کفش‌ها، تشک‌ها و چندتا بشقاب. مامان و بابام امیدوار بودند بتوانند با فروش آن‌ها، پول کافی برای پرداخت اجاره‌خانه و قبض آب به دست بیاورند.

راین معنی یادگاری را نمی‌دانست. مامان گفت به چیزی که برایت با ارزش است، می‌گویند یادگاری. بعد گفت تا زمانی که همدیگر را داریم، یادگاری به چیزهایی می‌گویند که زیاد اهمیتی ندارند.

ارزش پرسیدم یادگاری‌های خودش و بابا چی هستند. مامان گفت گیتارهایشان از همه مهم‌ترند و بعد کتاب‌ها؛ چون کلاً چیزهای مهمی هستند.

راین گفت حتماً کتاب لایل‌اش^{۱۲} را نگه می‌دارد.

کتاب محبوب خواهرم، «خانه خیابان هشتاد و هشتم شرقی» است. این کتاب درباره سوسماری به اسم لایل است که با خانواده‌اش زندگی می‌کند. لایل دوست دارد توی وان حمام لم بدهد و با اردک پلاستیکی‌اش بازی کند.

رایین کلمه به کلمه آن داستان را از حفظ است.

آن شب، موقع خواب، بابا کتاب لایل را برای رایین خواند. من دم در اتاق خوابش ایستادم و به داستان خواندنش گوش کردم. مامان و بابا و رایین و آریتا، همه روی تشک رایین ولو شده بودند. تشک روی زمین بود، چون وسایل چوبی را برای فروش گذاشته بودیم.

مامانم گفت: «جکسون! تو هم بیا. یه عالمه جا هست اینجا.»

بابام قدبلند است و مامان هم همین طور و تشک رایین هم که خیلی کوچولو کوچولو است؛ دیگر اصلاً جایی نبود! گفتم: «من راحتم.»

با دیدن کل خانواده دور هم، حس کردم یکی از فامیل‌های دور هستم که از شهر دیگری آمده؛ طوری که انگار به آن‌ها تعلق داشتم، ولی نه آنقدر که آن چهارتا به هم تعلق داشتند. یک بخشش به خاطر این بود که آن‌ها خیلی شبیه به هم بودند. همه، بور و چشم‌طوسی و خوش‌حال. چشم و ابروی من تیره‌تر است و بعضی وقت‌ها زیاد سر حال نیستم.

آنجا کلاً خالی شده بود و دیگر خیلی شبیه به اتاق رایین نبود؛ البته غیر از لامپ صورتی‌اش و علامت‌های روی دیوار که نشان می‌داد رایین چقدر بزرگ شده، لکه قرمزی هم روی فرش بود که جای آب سیب‌آلبالویی بود که رایین رویش ریخته بود. آن روز، رایین داشت با توپش تمرین شوت زدن می‌کرد که توپ کج رفت و خورد به لیوان.

بابا داستان را خواند: «فیش، فاش، فلاش، فلوووش...»

رایین گفت: «نه بابا، فلووش نیست.»

«فیش؟ فاش؟ فیلوووشش؟»

با انگشت به سینه بابا زد و گفت: «بابا ادا درنیار؛ فوووشه، فوووش. من باید بهت بگم؟!»

من گفتم که فکر نمی‌کنم سوسمار حمام کردن را دوست داشته باشد. تازگی‌ها یک کتاب دربارهٔ خزندگان، توی کتابخانه خوانده بودم.

بابام گفت: «بهتره تو هم مثل بقیه فکر کنی.»

پرسیدم: «می‌دونین می‌شه بایه تیکه پلاستیک، دهن سوسمارو ببندین؟»

بابام خندید و گفت: «اصلاً نمی‌خوام اولین نفری باشم که این نظریه رو امتحان می‌کنه.»

رایین از مامانم پرسید که من هم وقتی بچه بودم، کتاب محبوبی داشته‌ام یا نه. از خودم نپرسید، چون از نظرم دربارهٔ وان حمام زیاد خوشش نیامده بود و لب‌هایش آویزان بودند.

مامان گفت: «جکسون کتاب چاله واسه کندنه رو خیلی دوست داشت. یادته جکسون؟ شاید یه میلیون بار برات خونده باشمش.»

گفتم: «بیشتر شبیه به فرهنگ لغت بود تا یه داستان من‌درآوردی.»

مامان گفت: «برادر برای اینه که بهت کمک کنه.» این جمله‌ای از کتاب بود.

رایین گفت: «برادر برای اینه که اذیتت کنه.» که البته این توی کتاب نبود.

من جواب دادم: «خواهر برای اینه که یواش یواش دیوونه‌ت کنه.»

خورشید یواش یواش غروب می‌کرد. آسمان، نارنجی‌پلنگی شده بود با خط‌های سیاهی از ابر.

گفتم: «من باید برم چیزمیزام رو واسه حراج توی حیاط آماده کنم.»

بابا گفت: «وایسا حالا می‌خوام کتاب چاله واسه کندنه رو بخونم. فکر کنم بتونیم پیداش کنیم.»

گفتم: «من برای خوندن اون کتاب خیلی بزرگ شده‌م.» البته آن کتاب، اولین چیزی بود که گذاشتم توی یادگاری‌ها.

رایین گفت: «لایل... یه بار دیگه بخونیمش. خواهش خواهش خواهش خواهش!»

پرسیدم: «بابا! شما پاستیل بنفش خریده بودین؟»

«نُج!»

«پس از کجا اومده بودن؟ همونایی که تو کلاه لبه‌دار رایین بودن! با عقل جور درنمیان.»

مامان گفت: «رایین دیروز رفته بود جشن تولد کایلی. اونا رو از اونجا برداشتی نازنازی؟»

رایین گفت: «نُج! کایلی از پاستیل متنفره. بهت که گفتم، اونا جادوییِ جکسون.»

گفتم: «جادو اصلاً وجود نداره.»

مامانم گفت: «موسیقی جادوئه.»

بابام گفت: «عشق جادوئه.»

رایین گفت: «خرگوشِ توی کلاه یه جادوئه.»

بابام گفت: «من دونات‌های برشته کِرم‌دار رو هم جزو جادوها می‌دونم.»

مامانم گفت: «بوی بچه تازه به دنیا اومده چطور؟»

رایین داد زد: «بچه گربه‌ها جادویین.»

بابام که سر آریتا را ناز می‌کرد، گفت: «البته که همین طوره! ما خودمون یه دونه از اون خرگوشای جادویی رو داریم.»

همچنان داشتند ادامه می‌دادند که من در را بستم.

من، مامان و بابا و معمولاً خواهرم را دوست دارم، اما این اواخر واقعاً روی اعصابم اسکی می‌روند.

رایین یک بچه کوچولو بود؛ پس قاعدتاً آزاردهنده بود. چیزهایی می‌پرسید مثل: «چی می‌شه اگه یه سگ با یه پرنده ازدواج کنه؟» یا ۳۰۰۰ بار پشتِ هم شعر عمو زنجیرباف را می‌خواند یا اسکیت‌بوردِ من را می‌دزدید و به جای آمبولانسِ عروسک، ارزش استفاده می‌کرد.

مامان و بابام پیچیده‌تر از این حرف‌ها بودند.

سخت می‌شود توضیح داد، به‌خصوص چون خودم فکر می‌کنم چیز بدی نباشد؛ اما باید بگویم که آن‌ها همیشه مثبت نگاه می‌کردند. حتی وقتی همه چیز بد بود، که معمولاً هم این‌طوری بود، آن‌ها ارزش جوک می‌ساختند، مسخره‌بازی درمی‌آوردند و وانمود می‌کردند که همه چیز خوب است.

بعضی وقت‌ها دوست داشتم مثل آدم‌بزرگ‌ها رفتار کنم. دوست داشتم واقعیت را بشنوم، حتی اگر واقعیتِ خوش‌حال‌کننده‌ای نباشد. من خوب می‌فهمیدم و بیشتر از آنچه فکر می‌کردند، می‌دانستم.

مامان و بابام خوش‌بین بودند. آن‌ها فقط نصفِ لیوان آب را می‌دیدند و می‌گفتند نصفش پُر است، هیچ‌وقت نمی‌گفتند نصفش خالی است.

اما من نه! دانشمندان نمی‌توانند خوش‌بین یا بدبین باشند! آن‌ها فقط جهان را بررسی می‌کنند و می‌بینند که چه چیزهایی واقعیت دارد. آن‌ها به یک لیوان آب نگاه می‌کنند و اندازه می‌گیرند و می‌فهمند که مثلاً ۱۱۷ گرم آب داخل آن است؛ همین!

بابای من را در نظر بگیرید؛ وقتی کوچک‌تر بودم، مریض شد؛ بدجوری مریض شد. فهمید به مریضی‌اش می‌گویند «ام‌اس»^{۱۲}. اکثراً حالش خوب است، اما بعضی وقت‌ها حالش بد می‌شود؛ جوری که سخت راه می‌رود و باید عصا بزند زیر بغلش.

وقتی فهمید «ام‌اس» دارد، طوری رفتار می‌کرد که انگار چیز خاصی نیست. بابام شغلش بنایی است و به خاطر بیماری‌اش، حتی مجبور شد کارش را تعطیل کند، اما باز هم انگار نه انگار! بهانه آورد که از شنیدن صدای چکش و تیشه از صبح تا شب خسته شده. گفت دوست دارد به جای کفش‌های خاکی و گلی، کفش‌های شیک و تمیز بپوشد و بعد هم برایش یک شعر گفت به اسم «کفش‌های گلی و غمگین». گفت شاید توی خانه کار کند. بعدش تابلویی زد به در حمام و رویش نوشت «دفتر آقای توماس وید»^{۱۳}. ماما من هم تابلوی دیگری زد کنارش که نوشته بود: «ترجیح می‌دم برم ماهیگیری»!

خلاصه اوضاع این‌طوری بود.

بعضی وقت‌ها دوست دارم از والدینم بپرسم که بالاخره بابا خوب می‌شود یا نه؟ یا اینکه مثلاً چرا هیچ‌وقت به اندازه کافی توی خانه غذا نداریم یا چرا این‌قدر با هم بحث می‌کنند.

چیز دیگری که دوست دارم بپرسم، این است که چرا من تک‌بچه نشدم.

اما نمی‌پرسم. خیلی وقت است که نمی‌پرسم.

پارسال پاییز، آریتا توی مراسم شام محله، پوشک بچه‌ای را خورد و دو شب به اجبار، توی دامپزشکی ماند تا بالآخره آن را دفع کرد.

بابام که رفت بیاردش خانه، گفت: «همه‌ش بخور و پس بده! به این می‌گن چرخه زندگی.»

مامان که داشت به صورت حساب دامپزشکی نگاه می‌کرد، جواب داد: «این چرخه زندگی خیلی گرون درمیا. فکر کنم این برج هم کرایه‌خونه عقب بیفته.»

موقعی که داشتیم سوار ماشین می‌شدیم، پرسیدم پول داریم چیزمیز بخریم یا نه. بابام گفت نگران نباشم، مشکلی نیست و اینکه ما فقط یک کم از نظر مالی درگیر هستیم. بابام می‌گفت بعضی وقت‌ها برنامه‌ریزی سخت می‌شود؛ مگر اینکه مثل جادوگرها گوی شیشه‌ای داشته باشی تا بتوانی آینده را در آن ببینی. به من می‌گفت اگر کسی را دیدی که گوی شیشه‌ای دارد، خوش حال می‌شوم چند روزی آن را قرض بگیرم.

مامانم چیزی درباره برنده شدن در قرعه‌کشی گفت. بابا در جواب گفت اگر ببرند، می‌خواهد ماشین فراری بخرد و مامان می‌گفت جگوار بهتر است. بعدش انگار ترجیح دادند بحث را عوض کنند!

از آن به بعد، سعی کردم دیگر سؤال سخت نپرسم، چون فکر کردم انگاری مامان و بابا دوست ندارند جواب‌های سخت به من

بعد از اینکه برای خوابیدن آماده شدم، روی تشکم دراز کشیدم و به آن روز فکر کردم. درباره چیزهایی که می‌توانستم توی کیسه یادگاری‌هایم بگذارم، فکر کردم: چندتا عکس، جایزه مسابقه «زنبور هجی گر»^{۱۵}، یک سری کتاب درباره طبیعت، عروسک خرسی، مجسمه گلی کرنشا که وقتی کلاس دوم بودم، آن را ساختم و کتاب پاره‌پوره «چاله برای کندن است».

به کرنشا و تخته موج سواری فکر کردم. و همین‌طور به آن پاستیل‌های بنفش. اما بیشتر فکرم مشغول علامت‌هایی شد که دیده بودم. من زیاد بررسی می‌کنم؛ که البته برای کسی که می‌خواهد دانشمند شود خیلی مفید است! این‌ها چیزهایی هستند که من مشاهده کردم:

یک عالمه قبض؛

پچ کردن مامان و بابا؛

بحث کردن مامان و بابا:

چیزهایی که برای فروش گذاشته‌اند؛ مثل قوری نقره‌ی مامان بزرگ که به مامان داده بود و لپ‌تاپ‌مان؛

قطع شدن برق به خاطر اینکه قبضش را پرداخت نکرده بودیم؛

نداشتن غذایی جز ماکارانی و پنیر، کره‌ی بادام‌زمینی و نودل آماده؛

دنبال سکه گشتن توی درز و دورز مبل‌ها؛ قرض گرفتن دستمال توالت از محل کار مامان!

جوری شده بود که دیگر خود خدا هم برای زندگی ما سری از تأسف تکان می‌داد و عذرخواهی می‌کرد.

منطقی نبود. مامان سه‌تا کار پاره‌وقت داشت. بابا دو جا پاره‌وقت کار می‌کرد. حداقل باید اندازه‌ی دوتا کار تمام‌وقت پول درمی‌آوردند، اما ظاهراً نمی‌شد.

مامان توی یک مدرسه‌ی دخترانه موسیقی درس می‌داد، اما اخراجش کردند. الآن توی دوتا رستوران پیشخدمت است و در داروخانه‌ای پای صندوق می‌ایستد. البته دلش می‌خواست کلاس تدریس موسیقی هم داشته باشد، اما تا الآن که موفق به این کار نشده.

بعد از اینکه بابا مجبور شد کار بنایی را ترک کند، شروع کرد به انجام کارهای تأسیساتی. برای تعمیرات، این طرف و آن طرف می‌رفت، اما بعضی وقت‌ها حالش خوب نبود و مجبور می‌شد قرارهایش را به هم بزند. به‌صورت خصوصی، به این و آن گیتار درس

می داد و امیدوار بود بتواند یک دوره کوتاه آموزش برنامه نویسی را هم بگذراند.

فهمیدم که بابا و مامان برای بهتر شدن اوضاع، برنامه ای دارند. آن ها همیشه برنامه داشتند، اما هر بار که درباره برنامه شان می پرسیدم، چیزهایی می گفتند درباره کاشتن درخت پول توی حیاط پستی و از این جور چیزها. شاید هم می خواستند دوباره گروه موسیقی خودشان را راه بیندازند و «جایزه گرمی»^{۱۶} را ببرند.

نمی خواستم از آن آپارتمان برویم، اما با اینکه کسی چیزی نگفته بود، می دانستم که دیر یا زود این اتفاق می افتد. اوضاع را می دیدم. قبلاً هم توی همچین وضعیتی قرار گرفته بودیم.

خیلی بد بود، چون با اینکه فقط چندسالی می شد که آنجا بودیم، اما من واقعاً دوستش داشتم. اسم محله مان «دهکده برکه قو» بود. البته هیچ قویی آنجا زندگی نمی کرد، اما روی همه صندوق های پستی، عکس قو بود و ته استخر محله هم، تصویر یک قو نقاشی شده بود.

آب استخر همیشه گرم بود. مامان می گفت از آفتاب است، اما من احتمال می دادم به خاطر این باشد که مردم یواشکی توی آب دستشویی می کردند!

اسم همه خیابان های محله، بدون استثنا، دو کلمه داشت. خیابان ما، «ماه آرام» بود. خیابان های دیگری هم داشتیم مثل «قُمری

خفته»، «درخت گریان» و «دره آفتابی». مدرسه ابتدایی «برکه قو» که من می‌رفتم، از خانه ما دوتا بلوک فاصله داشت. هیچ علامتی هم از قو روی در و دیوارش نبود!

دهکده برکه قو اصلاً یک جای رؤیایی نبود. در واقع، محله‌ای قدیمی و معمولی مثل خیلی جاهای دیگر به نظر می‌آمد، اما صمیمی بود. جایی که همیشه آخر هفته‌ها، بوی هات‌داگ و همبرگر ذغالی توی هوايش می‌پیچید؛ جایی که بچه‌ها توی پیاده‌روهایش اسکوترسواری می‌کردند و لیمونادهای کثیف را فنجان‌ی ۲۵ سنت می‌فروختند.

جایی بود که می‌توانستی دوست‌های خوب پیدا کنی و رویشان حساب کنی؛ دوستانی مثل ماریسول. فکرش را نمی‌کردی که آنجا کسی هم زندگی کند که نگران، گرسنه یا ناراحت باشد.

کتابدار مدرسه ما می‌گوید هیچ‌وقت نمی‌توانید کتابی را از روی جلدش قضاوت کنی. من هم باید بگویم که نمی‌توانید محله‌ای را از روی قوهایش قضاوت کنید.

بالآخره خوابم بُرد، اما حوالی ساعت ۱۱ بیدار شدم که بروم دستشویی. همان طور که از حال رد می شدم، فهمیدم مامان و بابا هنوز بیدارند. صدایشان را شنیدم که توی اتاق نشیمن حرف می زدند.

فکر می کردند اگر اجاره خانه را نتوانیم بدهیم، کجاها می توانیم خانه پیدا کنیم.

حداقل اگر جانورشناس نشوم، جاسوس خوبی می شوم.

مامان پیشنهاد داد برویم پیش گلدیز^{۱۷} و جو^{۱۸}، مامان بزرگ و بابا بزرگم.

آن ها توی آپارتمانی در نیوجرسی^{۱۹} زندگی می کنند. بابا جواب داد که آن ها فقط یک اتاق خواب اضافه دارند. بعد هم اضافه کرد: «من اصلاً نمی تونم با بابام زیریه سقف زندگی کنم؛ کله شق ترین مرد روی زمینه.»

مامان جواب داد: «تو هم کله شق دومی. حداقل می تونیم از فامیلی کسی، یه پولی قرض بگیریم.»

بابا چشم هایش را مالید و پرسید: «فامیل مامیل پولداری داریم که من تا حالا ندیده باشم؟»

مامان گفت: «... فهمیدم. پسرعموی بابام چطوره که توی آیداهو^{۲۰} زندگی می کنه؟ همون که مزرعه داره یا مامانش که توی ساراسوتا^{۲۱} مجتمع داره یا دوست قدیمی خودمون کال^{۲۲} چطوره؟ همون که توی یه تریلی زندگی می کنه.»

بابا پرسید که کدام یکی از این ها حاضر می شود دوتا آدم بزرگ و دوتا بچه و یک خرگوش را که اسباب و اثاثیه می جود، توی خانه اش

راه بدهد. بعد هم گفت که دوست ندارد از کسی صدقه بگیرد.

مامان گفت: «می فهمی که ما دوباره نمی تونیم توی مینی ون زندگی کنیم؟»

بابا گفت: «آره، نمی تونیم.»

«آریتا خیلی بزرگ و چاق شده. دیگه کاملاً یه صندلی رو اشغال می کنه.»

بابام آهی کشید و گفت: «به علاوه خیلی هم نفخ می کنه. کسی چه می دونه؟ شاید یکشنبه تو حراج وسایلمون یکی پیدا شد و برای

صندلی پایه بلند رایین، یه میلیون بهمون داد.»

مامانم گفت: «آره حتماً!!! تازه اون چندتا برشتو کم که چسبیده بهش، جایزه!»

هر دو ساکت شدند.

کمی بعد مامان گفت: «باید تلویزیون رو بفروشیم. می دونم که خیلی کهنه ست، اما باز از هیچی بهتره.»

بابام سرش را تکان داد: «می خوام لباسامونم بفروشیم و جاش برگ بچسبونیم به خودمون.»

بعد دکمه تلویزیون را فشار داد و فیلم سیاه و سفیدی پخش شد.

مامان دست به سینه ایستاد، به بابا نگاه کرد و گفت: «من خیلی خسته ام. تام، ببین... من فکر می کنم اصلاً اشکالی نداره که از

آشناهامون بخوایم کمکمون کنن.»

لحن صدایش کند و آرام بود. صدایش شبیه زمان‌هایی بود که بعدش حتماً یک دعوایی می‌شد. ترسیدم و نفسم بند آمد. هوای اتاق سنگین شده بود.

بابام تیز جواب داد: «چرا، کمک گرفتن همه‌چیز مشکل داره. کمک گرفتن یعنی اینکه ما کم آوردیم.» صدای او هم تغییر کرد؛ لحنش تند و سنگین بود.

مامان با اخم گفت: «ما کم نیاوردیم. داریم همه تلاشمون رو می‌کنیم. تام! زندگی همینه. دقیقاً وقتی داری برنامه‌های دیگه‌ای می‌ریزی، برات یه اتفاق دیگه می‌افته.»

یواش یواش بابام داشت داد می‌زد: «جدا؟ چه شیک! حالا با این حرفای شیک، توقع داری شکم بچه‌ها سیر بشه؟»
«نه تام، ولی با کمک نگرفتن هم شکمشون سیر نمی‌شه!»

بابام داد زد: «سارا ما کمک خواستیم. خدا می‌دونه چند بار به اون مرکز تغذیه رفتیم، ولی هر کاری هم بکنیم، این مشکل من، مشکل ماست.»

«تام! تقصیر تو نیست که مریض شدی. تقصیر تو نیست که من اخراج شدم.»

بعد مامان دست‌هایش را توی هوا پرت کرد و گفت: «آه! این حرفا چه فایده‌ای داره؟! من می‌رم بخوابم.»

قبل از اینکه مامان، عصبانی بیاید توی هال، من یواشکی خریدم توی دستشویی.

چنان در اتاق خوابش را محکم بست که همه خانه لرزید.

چند دقیقه‌ای صبر کردم تا مطمئن شوم اوضاع آرام است. وقتی راه افتادم سمت اتاقم، بابا هنوز روی مبل بود و به برفک تلویزیون خیره شده بود.

بعدش زیاد خوابم نَبُرد. همه‌اش توی رختخوابم وول خوردم و بعد هم بالاخره بلند شدم تا آب بخورم. همه خواب بودند. در حمام بسته بود، اما چراغش روشن بود و نورش از درزهای در بیرون می‌زد.

صدای وزوزی شنیدم.

و صدای شِلپ‌شلوپ آب.

یواشکی گفتم: «مامان؟ بابا؟ رابین؟»

هیچ جوابی نیامد. صدای وزوز بیشتر شد؛ انگار می‌گفت: «اون سگ پشت ویتترین چنده؟» اما مطمئن نبودم. فکر کردم شاید قاتل تبریه‌دست باشد، اما دوش گرفتن کاری نبود که قاتل تبریه‌دست انجام بدهد.

نمی‌خواستم در را باز کنم.

یک سانت لای در را باز کردم.

صدای شِلپ‌وشلُوپ بیشتر شد. کف صابون، توی حمام سرازیر شده بود.

در را کامل باز کردم.

کِرِشا بود که توی آن همه حُبَاب و کف، حمام می‌کرد!

من به او نگاه کردم. او به من نگاه کرد.

پریدم توی حمام و در را پشت سرم بستم.

گفت: «میووو؟» جوری که انگار داشت سؤال می پرسید.

من در جوابش نگفتم: «میووو». اصلاً هیچی نگفتم.

چشم‌هایم را بستم و تا ده شمردم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، باز هم آنجا بود.

کِرِنشا، از نزدیک گنده‌تر به نظر می رسید. شکم سفیدش، مثل تپه برفی، از وسط حباب‌ها و کف‌های توی وان زده بود بیرون. دُم

گنده‌اش را لبه وان گذاشته بود.

پرسید: «پاستیل بنفش داری؟» سیبل‌های ضخیمی داشت که مثل ماکارانی نپخته، سیخ سیخ از صورتش زده بودند بیرون.

«نه.»

بیشتر از اینکه جواب کِرِنشا را داده باشم، این را به خودم گفتم.

آریتا به در پنجول کشید.

گفتم: «الآن وقتش نیست دختر.»

کِرِنشا دماغش را تکان داد و گفت: «آه آه بازم این بوگندو اومد.»

یکی از اردک‌های پلاستیکی رایین را توی دستش گرفته بود. با دقت به اردک نگاه کرد و بعد پیشانی‌اش را به آن مالید. گربه‌ها غده‌هایی توی گوش‌هایشان دارند که وقتی سرشان را به چیزی می‌مالند، انگار با حروف درشت، رویش می‌نویسند: «این، مال منه.»

با صدای آرامی گفتم: «تو خیالی هستی، واقعی نیستی.» کِرِنشا با کف برای خودش ریش گذاشت.

گفتم: «من وقتی هفت سالم بود، خودم تو رو خلق کردم و این یعنی الآن می‌تونم از بین ببرمت.»
به نظر نمی‌آمد که کِرِنشا به حرف‌های من توجهی بکند.

گفت: «پاستیل بنفش نداری؟ نداستی قرمز م قبوله‌ها!»

توی آینه نگاه کردم، رنگم سفید شده بود و عرق کرده بودم. می‌توانستم توی آینه، کِرِنشا را ببینم. داشت برای اردک پلاستیکی هم با کف ریش می‌گذاشت.

توی آینه بهش گفتم: «تو وجود خارجی نداری.»

کِرِنشا گفت: «ببخشید که اشتباه می‌کنی.»

آریتا دوباره پنجه کشید. زیرلی گفت: «خیله خب!» یواشکی یک کم لای در را باز کردم تا مطمئن شوم کسی توی راهرو به حرف های ما گوش نمی دهد.

می ترسیدم کسی بشنود که من با یک گربه خیالی حرف می زنم.

آریتا با آن هیکل گنده اش، همچین مثل بولدوزر آمد تو که انگار توی وان، باغچه کاهو دیده بود. دوباره در را بستم.

وقتی آمد تو، بی حرکت نشست روی قالیچه کنار وان. فقط گوش هایش مثل دکل کشتی، تکان تکان می خورد.

کرنشا مشکوک نگاهش کرد و گفت: «من اصلاً گیج مونده ام که خرگوش به چه کار خونواده تو میاد؟ چرا گربه نیاوردن؟ یه حیوونی با این همه جلال و شکوه و ابهت مثل من! با این همه وقار، ها؟»

گفتم: «مامان و بابام، هر دو تاشون به گربه حساسیت دارن.»

دارم با گربه خیالیم حرف می زنم.

وقتی هفت سالم بود، خودم خلقتش کردم.

الآن اینجا توی وان حمام ماست.

برای خودش با کف ریش گذاشته.

آریتا کمی سرش را کج کرد. گوش هایش تیز شده بودند. وقتی هوا را بو کشید، دماغ خیسش لرزید.

کرنشا گفت: «دور شو ای بی‌ریختِ ملعون!»

آریتا یک‌هو پنجه‌های گنده‌اش را گذاشت لبهٔ وان، نزدیک بود گوش‌هایش برود توی چشم کرنشا.

کرنشا هیس طولانی و آرامی کرد. بیشتر شبیه خالی شدن باد لاستیک ماشین بود تا صدای گربه‌ای عصبانی.

آریتا خواست سرش را بالاتر بیاورد که کرنشا با پنجه‌اش یک‌عالمه کف پرت کرد سمتش؛ همه‌اش رفت توی دهان آریتا و قورتش داد.

کرنشا گفت: «من هیچ‌وقت نفهمیدم خرگوشا به چه دردی می‌خورن.»

من دوباره گفتم: «تو واقعی نیستی.»

«تو هم همیشه بچه کله‌شقی بودی.»

کرنشا سوراخ‌گیر وان را برداشت و پا شد و ایستاد. کف‌ها رفتند توی چاه. آب وان هم چرخ‌چرخ‌ی زد و رفت پایین. مثل موش آب کشیده شده بود، اما نصف اندازهٔ همیشگی‌اش. از روی موهای خیسش که به تنش چسبیده بود، می‌توانستم استخوان رانش را ببینم.

مثل رودخانه‌ای که از بین درخت‌ها با سرعت حرکت می‌کند، آب از لای موهای پایش شُره می‌کرد.

هیكل فوق‌العاده‌ای داشت.

یادم نمی‌آید که کرِشا، خیلی بلندتر از من باشد. از هفت‌سالگی قدم بلندتر شده، اما او چگونه؟ دوست‌های خیالی هم واقعاً رشد می‌کنند؟

کرِشا گفت: «حوله لطفاً.»

با دست‌های لرزان، حوله‌ صورتی رنگ‌ورورفته را بر این را دادم به کِرِشا.

یک‌عالمه فکر مثل برق از سرم می‌گذشت.

من می‌تونم دوست خیالیم رو ببینم.

صداش رو می‌شنوم.

می‌تونم باهاش حرف بزنم.

داره خودش رو با حوله خُشک می‌کنه.

کِرِشا از وان آمد بیرون و دستم را گرفت.

پنجه‌هایش گرم‌ونرم و خیس بود و مثل پنجه‌های شیر، بزرگ. انگشت‌هایش، اندازه هویج‌های کوچک بودند.

می‌تونم حسش کنم.

واقعی به نظر میاد.

بوی گربه خیس می‌ده.

انگشت داره.

گربه‌ها که انگشت ندارند.

کِرِنشا می‌خواست خودش را خُشک کند. هر جا می‌دید روی بدنش، دسته‌ای مو از حالتش خارج شده، لیسش می‌زد. زبانش تیزتیزی بود؛ درست مثل اسکاچِ صورتی و چسبناک.

گفتم: «به اون چیزایی که روی زبونت، می‌گن پُرز.» بعد با خودم فکر کردم شاید وقت خوبی را برای انتقال اطلاعات جانورشناسی‌ام انتخاب نکرده باشم. کِرِنشا به آینه‌نگاهی انداخت و گفت: «زشت نشده‌م که؟»

آریتا دُم او را بو می‌کشید.

کِرِنشا گفت: «برو کنار بینم بدترکیب!» حوله را انداخت آن طرف که افتاد روی آریتا! «با حوله نمی‌شه. باید از روش لرزشی قدیمی خودم استفاده کنم.»

کِرِنشا نفس عمیقی کشید. یک‌دفعه همه بدنش را لرزاند.

قطره‌های آب، مثل دانه‌های بلور به هوا پاشیدند. وقتی تمام شد، موهای تنش تیزتیزی شده بودند.

آریتا که حسایی ترسیده بود، از زیر حوله دوید بیرون و شروع کرد به نفس‌نفس زدن.

کِرِنشا که فکر کرد آریتا خوشش آمده، گفت: «گوش مسخره‌شو نیگا! آدما با دهن می‌خندن، اینا با گوش‌اشون. به هر حال، آلکی خوشن.»

حوله را از کنار آرتا برداشتم. پنجه‌هایش را روی آن گذاشته بود و می‌خواست بازی کند. پرسیدم: «گربه‌ها چی؟ شماها نمی‌خندین؟»

من دارم بایه گربه حرف می‌زنم.

یه گربه داره با من حرف می‌زنه.

کِرِنشا گفت: «ما پوزخند می‌زنیم، ریشخند می‌زنیم. به‌ندرت، خیلی ساکت، تعجب می‌کنیم.» پنجه‌هایش را لیس زد و موهای دم گوشش را صاف کرد. «اما نمی‌خندیم!»

گفتم: «من باید بشینم.»

«مامان و بابات کجان؟ رابین کو؟ خیلی وقته که ندیدمشون.»

«خوابیده‌ن.»

«بهتره برم بیدارشون کنم.»

تقریباً داد زدم: «نه‌ههه! منظورم اینه که بیا پریم اتاق من. باید با هم حرف بزنیم.»

«یواشکی می‌خُزم توی اتاقشون و می‌رم بالا سرشون. هیجان‌انگیز می‌شه‌ها!»

گفتم: «نه! تو بالا سر هیشکی نمی‌ری.»

کَرِنا رفت سمت دستگیره در؛ وقتی می خواست آن را بچرخاند، دستش لیز خورد. گفت: «می شه بازش کنی؟»

دستگیره در را گرفتم و گفتم: «گوش کن! باید یه چیزی رو بهم بگی. همه می بینت یا فقط من می بینمت؟»

کَرِنا یکی از ناخن هایش را جوید. ناخن هایش رنگ ورورفته و صورتی و درست مثل چاقو، تیز بودند.

«راستش مطمئن نیستم جکسون. چند وقته تمرین نداشتم.»

«چند وقته تمرین چی نداشتی؟»

رفت سراغ ناخن بعدی.

«تمرین دوست تو بودن روا!... قاعده ش اینه که فقط تو بتونی منو ببینی. ولی وقتی یه دوست خیالی رو ول می کنن به آمون خدا، کی

می دونه چی براش پیش میاد؟»

ساکت شد. بعد لب هایش را صد مرتبه بهتر از رایین آویزان کرد و گفت: «خیلی وقته که ولم کردی... چه می دونم والا شاید خیلی

چیزا عوض شده باشه و من خبر ندارم.»

«خیله خُب! اگه مرئی باشی چی؟ نمی تونم اجازه بدم همین طوری صاف صاف از وسط هال بری سمت اتاق من. اگه یه موقع بابام

گشنه ش شد و بیدار شد چی؟ اگه رایین خواست بره دستشویی؟»

«وا! مگه گوشه اتاقش جا نداره؟»

«نه! توی اتاقش که جای این کارا نیست!»

به دستشویی اشاره کردم.

«آهان! تازه داره یواش یواش یادم میاد.»

«ببین! می‌خوایم بریم اتاق من. ساکت باش و اگه کسی از اتاقش اومد بیرون... فقط... چه می‌دونم... درجا وایسا... تظاهر کن که مثلاً یه حیوون خشک شده‌ای.»

انگار که بهش بر خورده باشد. گفت: «خشک شده؟ ببخشید، چی گفتی؟!»

«همون کاری رو که می‌گم بکن!»

راهرو تاریک بود. فقط نور چراغ حمام، مثل کره آب شده می‌زد روی فرش. کرنشا با هیكل گنده‌اش، بی صدا حرکت کرد؛ همین قابلیت‌هاست که گریه‌ها را شکارچی‌های فوق‌العاده‌ای می‌کند.

صدای جیرجیری را از پشت سرم شنیدم.

رایین از اتاقش آمد بیرون.

تندی سرم را چرخاندم تا ببینم کرنشا در چه وضعی است.

درجا، بی حرکت ایستاد. دهانش باز بود و دندان‌هایش دیده می‌شد، درست مثل همان حیوان‌های گردوغبار گرفته توی موزه حیات

وحش!

رایین با صدای شل و ولی گفت: «جکس! با کی حرف می زدی؟»

گفتم: «ها؟... با... آریتا... داشتم با آریتا حرف می‌زدم.»

از دروغ گفتن متنفر بودم، اما چاره‌ای نداشتم.

رایین خمیازه‌ای کشید: «داشتی حمومش می‌کردی؟»

«آره.»

می‌هوت، هی از رایین به کِرِنشا نگاه می‌کردم و از کِرِنشا به رایین.

خواهر

دوست خیالی

خواهر

دوست خیالی آریتا دوید جلو و شست پای رایین را زبان کشید.

رایین گفت: «آریتا که خیس نیست.»

«سشوار کشیدمش.»

«اون از سشوار متنفره!»

بعد روی سر آریتا را بوسید و گفت: «مگه نه دختر خوب؟»

به نظر نمی‌آمد رایین، کِرِنشا را دیده باشد. شاید چون راهرو کاملاً تاریک بود یا شاید چون کِرِنشا نامرئی بود. یا شاید چون هیچ کدام از آن‌ها در واقعیت اتفاق نمی‌افتادند.

رایین، آریتا را واریسی کرد: «همون بوی خودشو می‌ده؛ بوی خوبِ سبزی.»
به کِرِنشا نگاه کردم. چشم‌هایش را چرخاند.

رایین خمیازه کشان گفت: «باشه. من می‌رم دوباره بخوابم. شب‌به‌خیر جکس.»

به محض اینکه در اتاق رایین بسته شد، ما دویدیم و توی اتاق من پناه گرفتیم. کِرِنشا شیرجه زد روی تشک من، انگاری که مال خودش است. وقتی آریتا می‌خواست برود کنارش، کِرِنشا غُر زد، اما فایده‌ای نداشت.

به دیوار تکیه دادم و خودم را سر دادم روی زمین و نشستم: «باید بفهمم چه خبره! دارم دیوونه می‌شم یعنی؟»

دُم کِرِنشا بالا رفت و روی زمین افتاد و صدای هیسسس کندی توی هوا پیچید. پنجه‌اش را لیس زد و گفت: «نه! مطمئناً دیوونه نشدی. راستی یه بار دیگه بپرسم، پاستیل بنفش چی شد؟»

وقتی جوابی از من درنیامد، کِرِنشا دُمش را شبیه دونات، پیچید دورش و چشم‌هایش را بست. بعد مثل بابام شروع کرد به خُرناس کشیدن؛ صدایش شبیه موتور خرابِ قایق بود.

خیره نگاهش کردم؛ گریه‌ای بزرگ و نمناک که دوش کف صابون گرفته بود.

به خودم گفتم همیشه توضیحی منطقی وجود دارد. بخش دانشمند وجودم، واقعاً دوست داشت بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد.

با این حال، بخش دیگرم که البته بزرگ‌تر هم بود، فکر می‌کرد که این توهم، این رؤیا، این چیز، باید ناپدید می‌شد. بعدها، وقتی

کرنشا به سلامت از خانه ما رفت، البته نه از ذهن من، می‌توانستم بفهمم معنی همه آن اتفاق‌ها چه بود.

کسی آرام در زد و فهمیدم که رایین است. همیشه مثل اول شعر عمو زنجیرباف در می‌زند: تَتَقَّ تَقَّ تَقَّ...

«جکسون؟»

«خواهش می‌کنم رایین! برو بخواب.»

«خوابم نمی‌بره! دلم برای سطل آشغالم تنگ شده.»

«سطل آشغال؟!»

«آره، بابا بردش توی حیاط که بفروشتش.»

گفتم: «من مطمئنم که اشتباه شده. کسی سطل تو رو نمی‌خره.»

«خرگوشای آبی روش داشت!»

«فردا صبح از توی گاراژ درش می‌اریم.»

آریتا تکانی خورد تا دَمِ کَرِنشا را بو کند. کَرِنشا هیس صدا کرد.

انگشتم را گذاشتم روی لب‌هایم تا بهش علامت بدهم ساکت باشد، اما انگار رابین چیزی نمی‌شنید.

گفتم: «شب‌به‌خیر رابین. صبح می‌بینمت.»

«جکسون؟»

چشم‌هایم را مالیدم و همان‌طور مثل مامان و بابام ناله کردم که: «دیگه چیه؟»

«فکر می‌کنی یه روزی، دوباره تخت داشته باشم؟»

«آره، حتماً! شاید یه تخت خواب با خرگوشای آبی.»

«جکسون؟»

«بعله؟!»

«اتاقم بدون وسیله، ترسناکه. می‌شه بیای برام لایل رو بخونی؟»

آه بلندی کشیدم و گفتم: «باشه، الان میام.»

رابین دماغش را بالا کشید و گفت: «من همین‌جا پشت در منتظرت می‌مونم، باشه؟»

«باشه.»

نگاهی به کرنشا انداختم و گفتم: «فقط چند لحظه صبر کن رابین. باید یه کاری انجام بدم، بعد میام.»

رفتم سمت پنجره و بازش کردم. با احتیاط قاب توری پنجره را از جا درآوردم. آپارتمان ما، در طبقه همکف بود. یک کم پایین تر از پنجره، بالشت نرمی از چمن منتظر نشسته بود.

گفتم: «خداافظ کِرِنشا.»

یکی از چشم‌هایش را کمی باز کرد؛ درست مثل کسی که دزدکی از زیر سایبان نگاه کند. گفت: «داره بهمون خوش می‌گذره که!»
گفتم: «همین حالا.» دستم را زدم به کمرم که بفهمد جدی می‌گویم.

«آدم باش دیگه جکسون! من این همه راه اومده‌م!»

«باید برگردی به همون جایی که بودی.»

کِرِنشا چشم دیگرش را هم باز کرد: «اما تو اینجا به من احتیاج داری.»

«من احتیاجی به تو ندارم. الآن به اندازه کافی دردسر دارم.»

با کلی افاده، کِرِنشا از جایش بلند شد. خودش را آنقدر کِش و قوس داد که شکمش به زمین چسبید. گفت: «فکر نمی‌کنم درست حسایی فهمیده باشی اینجا چه خبره جکسون! دوستای خیالی به اراده خودشون نمیان؛ ما دعوت می‌شیم. تا وقتی هم که نیاز باشه، می‌مونیم و بعد، یعنی بعد از اینکه مأموریتمون تموم شد، می‌تونیم بریم.»

«خیله خُب! من که تو رو دعوت نکرده‌م!»

کِرِنشا دودل نگاهم کرد. ابروهای بلند و عینهو سپیلش، مثل نخ‌های عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی تکان خورد. یک قدم رفتم جلوتر.

«اگه خودت نری، مجبورت می‌کنم.»

دستم را انداختم دور کمرش و زور زدم. انگار شیری را بغل کرده بودم؛ یک تَن وزن داشت.

کِرِنشا پنجه‌هایش را فرو کرده بود توی لحافی که بچگی‌ها، عمه بزرگه‌ام، ترودی^{۲۲}، برایم بافته بود. ناامید شدم و ولش کردم.

کِرِنشا پنجه‌هایش را کشید بیرون و گفت: «ببین! من نمی‌تونم تا وقتی کمکت نکرده‌م، برم. دست من نیست که!»

«پس دستِ کیه؟»

کِرِنشا با همان چشم‌های تیله‌ای و سبزش به من خیره شد. پنجه‌هایش را گذاشت روی شانه‌ام. بوی کف صابون و نعنای می‌داد.

گفت: «تو جکسون... دستِ تونه.»

صدای بوقی از دور آمد. به طاقچه پنجره اشاره کردم. «من به کمک کسی احتیاج ندارم و مطمئناً یه دوستِ خیالی به هیچ کارم

نمیاد. من دیگه یه بچه کوچولو نیستم.»

«چَرَنده نگوا! نکنه به خاطر اینه که به خرگوش توپیدم؟»

«نه!»

«می‌تونی حداقل تا صبح صبر کنی؟ اون بیرون هوا سرده، منم تازه دوش گرفته‌م.»

«نه!»

«جکس! این بیرون توی راهرو خیلی خلوته.»

بلند گفتم: «الآن میام رایین.»

از گوشه چشم دیدم که قورباغه‌ای پرید روی لبه پنجره. قورقور ضعیفی کرد.

بهش اشاره کردم و گفتم: «مهمون داریم.» فکر کردم شاید اگر حواسش را پرت کنم، از جایش تکان بخورد.

«می‌دونستی بعضی قورباغه‌ها می‌تونن انقدر بلند بپرن که انگار یه آدم، طول زمین فوتبال رو پریده؟ فوق‌العاده می‌پرن.»

کرنشا زیرلی گفت: «م‌م... تنقلات خوبی واسه قبل از خوابن! اتفاقاً بدم نمیاد یه لقمه دوزیست بخورم.»

می‌شد دید که حالتش درنده شده. چشم‌هایش سیاه شده بودند؛ پشتش تکان خورد و دمش را منقبض کرد.

گفتم: «بعداً می‌بینمت کرنشا!»

یواشکی گفت: «باشه جکسون.» زل زده بود به قورباغه؛ «تو بُردی. من می‌رم یه کم شکار کنم. به هر حال، من یه موجود شبگردم. تو

هم برو به کارت برس.»

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم: «دقیقاً کدوم کار؟»

«واقعیت‌ها! تو باید واقعیت رو بگی دوستم.»

قورباغه، آماده پریدن شد. کِرِنشا مثل مجسمه ایستاد. ماهیچه‌هایش منقبض شده بود و آماده خیز برداشتن بود.

«کدوم واقعیت؟ به کی باید راستش رو بگم؟»

کِرِنشا نگاهش را از قورباغه برگرداند و نگاه کرد به من که متعجب ایستاده بودم. مهربانی را توی چشم‌هایش دیدم.

«به کسی که از همه مهم‌تره.»

قورباغه، از روی لبه پنجره پرید و رفت توی تاریکی شب. کِرِنشا هم با یک پرش جانانه دنبالش کرد. وقتی دویدم سمت پنجره، تنها

چیزی که دیدم، تاریک و روشن هوا بود و چمن‌هایی که زیر نور ماه، روشن شده بودند.

انگار ژاکت زبری را توی سرما، از تنم درآورده بودم. خوش حال بودم که توانستم از شرش خلاص شوم و البته متعجب از اینکه چطور

هوا آنقدر سرد شده بود.

رایین توی راهرو، چهارزانو منتظرم نشسته بود و گورکن پلاستیکی اش، اسپات^{۲۲} را گذاشته بود روی پایش.

دستش را گرفتم و بُردمش به اتاقش. نور چراغ خواب رنگین کمانی اش، روی سقف افتاده بود. گرچه هیچ وقت به رویم نیاوردم، اما همیشه دوست داشتم یکی از آن ها را توی اتاقم داشته باشم.

خرید رفت زیر لحاف و گفت: «شنیدم داشتی حرف می زدی.»

«بعضی وقتا با خودم حرف می زنم.»

خمیازه ای کشید و گفت: «خیلی عجیبه!»

پتویش را دورش صاف کردم و گفتم: «آره، همین طوره.»

یادم انداخت که: «قول دادی لایل رو بخونی.»

دعا دعا می کردم یادش رفته باشد. «اوهوم!»

«توی کیسه یادگاریامه.»

کیسه کاغذی قهوه ای رنگ را واریسی کردم. از توی خرت و پرت ها، عروسک کچلی زد بیرون و من را با چشم های ریز و نخودی اش ترساند.

گفتم: «یه کم بکش اون ورتَر.» رابین روی تشکش برایم جا باز کرد.

کتاب را باز کردم. صفحه‌هایش نرم بودند و جلدش پاره‌پوره شده بود.

پرسیدم: «رابین تا حالا شده یه دوست خیالی داشته باشی؟»

«منظورت ناملنیه؟»

«نامرئی! آره، یه همچین چیزی.»

«نه.»

«واقعاً؟ هیچ وقت؟»

«نُج. من لاساندر^{۲۵}، جیمی^{۲۶} و کایلی^{۲۷} رو دارم و بعضی وقتا هم جاش^{۲۸} رو؛ البته اگه احمق‌بازی درنیاره. همه اینا واقعین، واسه

همین نیازی نیست ادا دربیارم.»

کتاب را ورق زدم و گفتم: «بعضی وقتا چی؟ مثلاً وقتایی که تنهایی؟» مکث کردم، دقیقاً مطمئن نبودم که چه می‌خواهم بپرسم.

«مثلاً وقتی که توی خونه تنهایی و هیچ کدوم از دوستانا پیشت نیستن و واقعاً نیاز داری که با یکی حرف بزنی و اونم بهت گوش

کنه. حتی اون موقع‌ها هم نشده؟»

لبخندی زد و گفت: «نُج! چون به‌هر حال تو رو دارم.»

از حرفش خوش حال شدم، اما جوابش چیزی نبود که من می خواستم بشنوم.
صفحه اول کتاب را باز کردم. «این همان خانه است. خانه خیابان ۸۸ ام شرقی، حالا خالی است...»
رایین پرید وسط حرفم. «مثل خونه ما. فقط فرقش اینه که ما توی آپارتمان زندگی می کنیم.»
«درسته!»

رایین آرام گفت: «جکس؟ یادت میاد یه مدت توی یه مینی ون زندگی می کردیم؟»
«واقعاً یادت میاد؟! اون موقع ها خیلی بچه بودی!»
«یه چیزایی یادم میاد، اما نه زیاد.»

رایین، اسپات را روی بتویش می رقصاند. «ولی تو دوباره ش بهم گفته بودی. واسه همین فکرشو می کردم.»
«به چی فکر می کردی؟»

اسپات پُستک زد و رایین ادامه داد: «داشتم فکر می کردم شاید دوباره مجبور بشیم اونجا زندگی کنیم. پس کجا می خوایم زندگی کنیم؟ توی حموم؟»

باورم نمی شد. رایین با همه بچگی اش چطور این چیزها را فهمیده بود؟ نکند رایین هم مثل من، یواشکی به حرف های مامان و بابا گوش کرده بود؟

رایین دماغش را بالا کشید. چشم‌هایش را با اسپات پاک کرد. فهمیدم بی صدا گریه می‌کند. یواش گفت: «من... من دلم برای وسایلم تنگ می‌شه. دلم نمی‌خواد توی ماشینیه که لگنم نداره و همه‌ش شکمم قاروقور می‌کنه، زندگی کنم.»

می‌دانستم چه باید به او بگویم. رایین باید واقعیت را می‌شنید. ما مشکل مالی داشتیم. به احتمال زیاد، باید از آن آپارتمان می‌رفتیم. شاید باز هم مجبور بشویم توی مینی‌ون زندگی کنیم. شاید مجبور بشود از همه دوست‌هایش دل بکند. دستم را انداختم دور رایین و سفت بغلش کردم. به من نگاه کرد. چشم‌هایش توی تاریکی برق می‌زد. باید راستش رو بگی دوستم.

گفتم: «چرند نگوا! ما که نمی‌تونیم توی ماشین زندگی کنیم. بستنی‌چوبی‌هات رو چی کار می‌خوای بکنی؟ تازه! بابا و آریتا هم بدجوری خروپف می‌کنن.» خندید، ولی فقط یک کمی.

«زیادی نگرانی دختر. همه چی خوبه. قول می‌دم. خُب، بیا حالا برگردیم سر لایل.» دوباره دماغش را بالا کشید و سرش را تکان داد.

گفتم: «راستی! یه چیز جالب درباره سوسمارا. می‌دونستی به یه دسته سوسمار توی آب، می‌گن شناور؟»

رایین جوابی نداد. هیچی نشده انگار خوابش بُرده بود و آرام خُر خُر می کرد.
اما من نمی توانستم بخوابم. همه اش داشتم به گذشته فکر می کردم.

بخش دوم

به نظرم، بی خانمان شدن یک شبه اتفاق نمی افتد.

ممانم یک بار بهم گفت که مشکلات مالی، یواش یواش گریبان آدم را می گیرند. گفت مثل سرما خوردن می ماند؛ اول فقط گلویت کمی می خارد، بعد سرت درد می گیرد و شاید هم سرفه کنی. بعدش یک دفعه می بینی دوروبر تختت پُر شده از دستمال کاغذی و ریه هایت انگار دارند بالا می آیند.

شاید یک شبه بی خانمان نشویم، اما اوضاع که چنین حسی به من می داد.

من آخرهای کلاس اول بودم. بابام مریض بود. ممانم شغل معلمی اش را از دست داده بود و یک دفعه... بوووم!... دیگر ما در آن آپارتمان خوبمان که یک تاب توی حیاط پشتی اش داشت، زندگی نمی کردیم.

حداقل این چیزی است که یادم می آید، اما همان طور که قبلاً گفتم، حافظه چیز عجیبی است. فکر کنم آن موقع با خودم گفته باشم: «چقدر بد! دلم برای خونه و محله و دوستانم و زندگیم تنگ می شه.»

اما تنها چیزی که یادم می آید آن موقع بهش فکر می کردم، این بود که زندگی توی مینی ون چقدر می توانست هیجان انگیز باشد.

درست بعد از اینکه کلاس اول من تمام شد، از آن خانه رفتیم. هیچ کس مطلع نشد و مهمانی خداحافظی هم در کار نبود. خیلی ساده رفتیم؛ درست مثل زمانی که آخر سال تحصیلی نیمکت را می‌گذاری و می‌روی، اما اگر چندتا مداد و برگه‌های امتحانی‌ات را جا بگذاری، می‌دانی که اتفاقی نمی‌افتد؛ سال بعد، شاگردی که جای تو را خواهد گرفت، آن را برمی‌دارد. مامان و بابام وسایل زیادی نداشتند، ولی باز توانستند مینی‌ون را بخر کنند.

از پنجره، بیرون دیده نمی‌شد. توانستم بالشت و کوله‌پشتی‌ام را نگه دارم که بعد از همه وسایل، داخل ماشین بگذارمشان. داشتم می‌گذارمشان صندلی عقب که چیز عجیبی دیدم.

یکی برف‌پاک‌کن عقب را توی آن هوای آفتابی روشن گذاشته بود. نه بارانی بود و نه ابری، هیچی! چپ راست، چپ راست.

مامان و بابا داشتند چیزهای مختلف را از توی خانه جمع می‌کردند. رایین پیش آن‌ها بود و من تنها بودم. چپ راست، چپ راست.

دقیق‌تر نگاه کردم. برف‌پاک‌کن بلند بود و یک‌عالمه مو داشت. بیشتر شبیه دُم بود تا برف‌پاک‌کن ماشین.

دوزاریام افتاد و دویدم عقب ماشین. تورفتگی گل گیر را که بابا توی فروشگاه زده بود به یک چرخ دستی، دیدم. برجسی را هم که مامان با آن گل گیر را پوشانده بود، دیدم. رویش نوشته بود: «دوستدار طبیعت.»

برف پاک کن شیشه جلو را دیدم.

ولی تکان نمی خورد. مودار هم نبود.

و دقیقاً همان طور که قبل از آمدن باران، می فهمید خبرهایی هست، من هم همان لحظه فهمیدم که قرار است اتفاقی بیفتد.

وقتی وسایل را داخل مینی ون ریختیم، همه توی پارکینگ ایستادیم. هیچ کس دلش نمی خواست سوار بشود.

مامان گفت: «می خوای من بروم؟ امروز صبح خیلی اذیت شدی.»

بابا خیلی محکم جواب داد: «خوبم. سرومرو گنده! حالا هر چی.»

مامان، کمر بند ایمنی را بین را بست و رفتیم سوار مینی ون شدیم. خورشید، صندلی ها را داغ کرده بود.

مامان همان طور که عینک آفتابی اش را روی صورتش تنظیم می کرد، گفت: «این وضع بیشتر از چند روز طول نمی کشه.»

بابا گفت: «نهایت دو هفته یا سه هفته... شاید هم چهار هفته.»

«فقط باید یه کم تلاش کنیم.»

مامان از همان لحن همه چی آرومه خودش استفاده می کرد. برای همین، من متوجه شدم که حتماً مشکلی وجود دارد.

«خیلی زود، یه آپارتمان دیگه پیدا می کنیم.»

گفتم: «من خونه خودمون رو دوست داشتم.»

مامان گفت: «بقیه آپارتمانها هم خیلی قشنگن.»

«نمی فهمم چرا نمی تونیم اینجا بمونیم.»

بابا گفت: «یه کم پیچیده ست.»

مامان گفت: «جکسون! وقتی یه کم بزرگ تر شدی، می فهمی.»

رایین داد زد: «ویگلز^{۲۹} بذار.» عاشق ویگلز است. ویگلز گروهی هستند که برای بچه ها، شعرهای مسخره می گویند.

بابام گفت: «رایین، اول یه کم آهنگِ زدن به جاده، بعدش ویگلز.» بابا سی دی را گذاشت توی دستگاه. این آهنگ از خواننده محبوب مامان و باباست. اسم خواننده اش، بی بی کینگ است.

مامان و بابا عاشق سبکی از موسیقی هستند که به آن می گویند «بلوز^{۳۰}». توی شعرهای بلوز، یکی از چیزی ناراحت است؛ مثلاً طرف با ننه اش قهر کرده یا اینکه همه پولش را گم کرده یا می خواسته برود جایی دور و از قطار جا مانده. اما عجیب اینجاست که وقتی این آهنگ ها را می شنوی، شاد می شوی!

بابا یک عالمه از این آهنگ های عجیب بلوز می سازد. آهنگ محبوب رایین، «ساندویچ کره بادام زمینی و مربا نداریم» و آهنگ دلخواه من، «خفاش سُرَوته خون آشام و سیاه پوست» بود. این خفاش نمی توانست مثل باقی خفاش ها، سُرَوته بخوابد.

هیچ وقت آهنگ بی بی کینگ را که بابام می خواست بگذارد، نشنیده بودم. درباره پُسری بود که جز مادرش، هیچ کس دیگری دوستش نداشت.

پرسیدم: «بابا! منظورش چیه که می‌گه حتی مامانش بهش کلک می‌زد؟»

«کلک یعنی دروغ. می‌دونی؟ خنده‌ش به همینه دیگه، چون مامان و بابا همیشه آدم رو دوست دارن.»

مامان گفت: «غیر از وقتی که نخ‌دندون نمی‌کشی.»

مدتی ساکت بودم. بعد پرسیدم: «بچه‌ها همیشه باید مامان و باباشون رو دوست داشته باشن؟»

تصویر بابام را توی آینه جلو دیدم. با نگاه پرسشگری از آینه به من نگاه کرد.

بعد گفت: «بذار این جوری بگیم: تو می‌تونی حسابی از دست کسی شاکی بشی و در عین حال، از ته قلب دوست داشته باشی.»

از جلوی خانه راه افتادیم. آریتا بین من و رایین نشسته بود. هنوز چند ماهش بیشتر نبود و هنوز پنجه‌هایش کوچک بودند.

همسایه‌مان آقای سِرا^{۲۱} داشت از باغچه خانه‌شان رُز زرد می‌چید. قبلاً از او خداحافظی رسمی کرده بودیم. برایش دست تکان دادیم

و او هم جوابمان را داد: انگار می‌خواستیم برویم مسافرت یا گردش.

پرسیدم: «آقای سِرا گربه داره؟ یه گربه واقعاً گنده؟»

مامان جواب داد: «فقط مابل^{۲۲} رو داره؛ همون پرنده افاده‌ای. چطور؟»

به شیشه عقب نگاه کردم، اما جلوی آن پُر شده بود از جعبه و ساک.

گفتم: «همین طوری.»

مامان صدای آهنگ بی‌بی‌کینگ را زیاد کرد که هنوز با اطمینان تعریف می‌کرد هیچ‌کس دوستش ندارد، حتی مادرش! آریتا سرش را خم کرد انگار دوست داشت همراه با آهنگ بخواند، به‌خصوص همراه آهنگ‌های بلوز. البته آهنگ‌های ویگلز را هم دوست داشت.

با ماشین از جلوی چند بلوک گذشتیم. لب‌ولوچه‌ام آویزان بود، اما گریه نکردم. مامان، آرام‌آه کشید و گفت: «بذارین ماجراجویی شروع بشه.»

اگر قرار شد روزی توی ماشین زندگی کنید، حواستان باشد که ممکن است با پا مشکل داشته باشید. مخصوصاً اگر قرار باشد با خواهر کوچک و مامان و بابا و خرگوش و دوست خیالی‌تان توی ماشین بمانید.

مشکلات پا زیاد هستند.

پاهای بدبوی بابا.

بوی کفش‌های مامان که معلوم بود بعد از صبح‌تاشب پوشیده‌شدن چه بویی می‌توانستند داشته باشند، تازه مامان عادت داشت موقع نشستن کفش‌هایش را در بیاورد.

پاهای خواهرتان که به محض اینکه چشم‌هایتان گرم خواب شود، لگدتان می‌زند.

خارش‌های بیهوشی خرگوش‌تان که سعی می‌کند با پایش شما را بیدار کند.

دوست خیالی‌تان که پاورچین‌پاورچین روی مختان راه می‌رود.

من به مسئله «پا» خیلی فکر کردم و آخر سر راه حلی برایش پیدا کردم. بدترین حالتی را که ممکن بود اتفاق بیفتد، در نظر گرفتم.

کاری که کردم، این بود: یک جعبه تلویزیون خالی را که پشت فروشگاه پیدا کرده بودیم، صاف کردم و بعد بیرون و داخلش را نقاشی کشیدم. کلاً سه تا مازیک داشتم که در یکی از آن‌ها افتاد پشت صندلی و زود خشک شد. برای همین، تنها توانستم چند سگ

قرمز بکشم که چشم‌های آبی داشتند و چند گربه آبی با چشم‌های قرمز.

داخلش ستاره کشیدم. فکر بدی نبود که پیش از خواب به آن‌ها نگاه کنم.

روی آن نوشتم «اتاغ جکسون، داخل نشوید.» مامان گفت: «دیکته چند گرفتی امسال؟»

هر شب جعبه‌ام را باز می‌کردم و کیسه خوابم را توی آن می‌انداختم.

وقتی می‌خزیدم توی جعبه، حس کرم ابریشم توی پیله را داشتم. مثل اتاق قدیمی خودم بود؛ جایی که می‌توانستم توپش بدون مزاحم فکر کنم.

وقتی رابین توی خواب بهم لگد زد، پایش خورد به جعبه که البته بهتر از این بود که پایش مستقیم به من بخورد.

متأسفانه، آریتا دوست داشت پیش من بخوابد. برای همین، جعبه کمی بوی کاهوی پلاسیده می‌گرفت.

علاوه بر آن، جلوی بوی بد پای بابا را نمی‌توانست بگیرد.

می‌دانستم حداقل خوش‌شانس بودیم که مینی‌ون هوندای قدیمی‌مان را داشتیم. بچه‌ای را دیده بودم که مجبور شده بود یک

سال تمام را توی یک فولکس‌واگن بگذراند؛ قرمز بود و گرد، درست مثل کفش‌دوزکا و دقیقاً همان‌طور ریزه‌میزه، بچه بیچاره مجبور

بود نشسته بخوابد؛ تازه بین دوتا خواهرش له هم می‌شد.

دلیل دیگر خوش‌شانسی من این بود که کارتنی که توی آن می‌خوابیدم، بیشتر جنبه تزئینی داشت، اما بعضی‌ها عملاً مجبورند توی

کارتُن، وسط خیابان‌ها بخوابند.

نه اینکه بخوایم نیمه پُر لیوان را ببینیم، فقط می‌خواهیم بگویم وقتی قرار است توی ماشین زندگی کنید، ماشین بزرگ مطمئناً خیلی بهتر از ماشین کوچک است.

همین‌طور بهتر است کارتنتان توی ماشین باشد تا وسط خیابان.

این یک حقیقت است.

من شبیه به بابام نبودم که همه‌اش می‌گفت ما بی خانمان نیستیم، فقط آمده‌ایم توی ماشین، اردو!

برای مدتی، به برف‌پاک‌کنی که شبیه دُم گربه بود، فکر نکردم. آنقدر همه چیز عجیب و غریب بود که فکر کنم نمی‌خواستم چیز دیگری به عجایب اضافه کنم.

اولین شبمان توی مینی‌ون، یک جورهایی سرگرم‌کننده بود. رفتیم به پارکی نزدیک پُل گلدن گیت^{۲۲}. مردی آنجا بود که با تلسکوپ داشت به آسمان نگاه می‌کرد و به ما دُب اکبر و منظومه جبار را نشان داد. آن طرف آب، چراغ‌های سان‌فرانسیسکو^{۲۳}، شهر را روشن کرده بودند.

می‌خواستیم همان جا توی پارکینگ بخوابیم، اما مأمور پارک، زد به شیشه ماشین و صدایمان کرد. به ما گفت باید راه بیفتیم و بعد چراغ‌قوه‌اش را مثل شمشیرهای توی فیلم جنگ ستارگان، دورتادور ماشین چرخاند و آن را واریسی کرد.

رفتیم سمت رستوران دنی^{۲۴} که شبانه‌روزی است. مامان با یکی از آشپزهایش آشنا بود و او از مدیر رستوران پرسید که می‌توانیم برای یک شب جلوی رستورانش پارک کنیم یا نه. مدیر قبول کرد و حتی به ما کمی کلوچه داد که البته برای مشتری‌هایشان زیادی سرخ شده بود و آن‌ها استفاده نکرده بودند.

صبح، کلوچه‌های سوخته بیشتری داشتیم. آن موقع دیگر همه بداخلاق و بی‌حوصله بودیم. فقط آریتا چون عاشق کلوچه است،

خوش حال بود.

مامان و بابام آن روز هیچ کاری انجام دادن نداشتند؛ بنابراین رفتیم سمت کتابخانه عمومی که هم وقت‌کشی کنیم و هم دست‌ورویمان را بشوییم.

مامان و بابا، نوبتی، بیرون کنار آریتا می‌ماندند. خیلی خطرناک است که یک حیوان را توی ماشین در بسته، زیر آفتاب تنها بگذارید. کتابخانه کولر داشت و صندلی‌هایش نرم بود. دستشویی‌هایش هم تمیز بود که خودش مزیت دیگری به حساب می‌آمد. یادم نمی‌آید وقتی که در خانه خودمان بودیم، هیچ‌وقت به چیزهایی مثل تمیز یا کثیف بودن دستشویی و حمام فکر کرده باشم. هر وقت در خانه حمام می‌کردم، مامان می‌گفت: «این شما و این هم جکسون زلزله!» یک ریخت‌وپاشی می‌کردم که نگوا یکی از دوست‌داشتنی‌ترین تجربه‌هایم در حمام، چیزی است که دانشمندان به آن می‌گویند: «شناوری». من بهش می‌گویم: «چی رو آب می‌مونه». ممکن است یک‌کم ریخت‌وپاش شود، اما خیلی جالب است. مثلاً اگر شیشه سس کچاپ را بیندازید توی آب، شناور نمی‌ماند، اما آب خیلی خوش‌رنگ می‌شود.

البته این کار مامانتان را ناراحت می‌کند.

بیشترِ روز را در کتابخانه ماندیم. کتابدارِ بخش کودکان، حتی ساندویچش را با من و رایین شریک شد. بیسکویت کره‌ای هم داشت و همه آن را به رایین داد.

بعد از آن شد که رایین تصمیم گرفت وقتی بزرگ شد، کتابدار شود. اگر نتوانم جانورشناس شوم، من هم کتابدار می شوم.

هنوز چهار روز نشده بود توی مینی‌ون زندگی می‌کردیم که کیف مامان را دزدیدند. چون کیف پول بابا پاره‌پوره شده بود، همه دار و ندارمان توی کیف مامان بود.

به پلیس که گزارش دادیم، از ما نشانی خواستند تا هر وقت کیف پیدا شد، خبرمان کنند. مامان گفت که ما فعلاً نشانی مشخصی نداریم.

افسر پلیس چنان متعجب گفت: «آها!» که انگار مسئله خیلی سخت ریاضی را حل کرده بود. مامان و بابام و افسر پلیس کمی با هم حرف زدند. او به مامان و بابا آدرس دو گرم‌خانه^{۲۶} را داد که می‌توانستیم شب‌ها آنجا بخوابیم و توضیح داد که یکی از خانه‌ها برای مردها است و دیگری برای مامان‌ها و بچه‌هایشان.

بابا گفت: «اصلاً خدا نکنه مجبور بشیم بریم اونجا.»

افسر پلیس به آریتا نگاه کرد که کفش‌های مشکی و براقش را زبان می‌زد.

گفت در این خانه‌ها هیچ نوع حیوان خانگی را راه نمی‌دهند.

پرسیدم این قانون شامل خرگوش‌ها هم می‌شود.

او جواب داد: «بله متأسفانه.»

به او گفتم که حیوان خانگی معلم مان، آقای وِندِرْمیر^{۳۷} موش است.

افسر پلیس گفت: «موش ها که دیگه اصلاً اونجا جایی ندارن.»

به او گفتم که موش ها هم خوب و بد دارند؛ موش های سفید، مثل هری^{۳۸} و هرمیون^{۳۹}، موش های معلم مان، حیوانات تمیزی هستند، اما موش های وحشی می توانند شما را مریض کنند.

بعد برایش توضیح دادم که چطور آقای وِندِرْمیر برای تحقیق علمی، به موش هایش آموزش می دهد که با توپ کوچک بسکتبال بازی کنند. موش ها فوق العاده باهوش هستند.

پلیس تکرار کرد: «بسکتبال!» و همچنین به مامان و بابا نگاه کرد که انگار باید نگران سلامت روانی من باشند. بعد کارت سفیدرنگی را به مامان داد که رویش چندتا شماره تلفن بود.

توضیح داد: «اینم شماره تلفن خدمات اجتماعی، گرم خونه، تهیه غذا و درمانگاه رایگان. با ما در تماس باشید تا اگه از دزد خبری شد، به شما اطلاع بدیم.»

تازه سوار ماشین شده بودیم که پلیس صدا زد: «آهای آقای موش شناس!»

سرم را برگرداندم و دیدم که به من اشاره می کند. رفتم پیشش و از من پرسید: «چطور شوت پرشی می زنن؟ موشا رو می گم.»

گفتم: «هنوز راه نیفتاده‌ن، ولی دارن یاد می‌گیرن. وقتی کاری رو درست انجام می‌دن، جایزه می‌گیرن. بهش می‌گن تقو...» اسمش یادم نیامد. دو کلمه‌ای بود.

«تقویت مثبت؟»

«خودشه.»

افسر پلیس گفت: «آره! شاید خودمم بتونم یه کم ازش استفاده کنم.»

دست کرد توی جیبش و یک بیست‌دلاری مجاله‌شده درآورد و گفت: «اینو بده به بابات. فقط بعد از اینکه راه افتادین، بهش بده.» پرسیدم که چرا باید صبر کنم.

افسر گفت: «چون اگه این کارو نکنی، بابات فوری پُشش می‌ده.»

پرسیدم: «از کجا می‌دونین؟»

گفت: «می‌دونم دیگه!»

وقتی توی ماشین بودم، پول را دادم به بابا. انگار می‌خواست از پنجره پرتش کند بیرون.

فکر کردم شاید سرم دادو بیداد کند، اما این کار را نکرد. فقط با انگشت روی فرمان می‌زد: تپ تپ تپ.

آخر سر پول را چپاند توی جیب شلوار لی‌اش.

آرام گفت: «ناهار مهمون من.»

روز بعد، مامان را دم در رستورانی که در آنجا پاره‌وقت کار می‌کرد، پیاده کردیم. قبل از اینکه از ماشین پیاده شود، رو کرد به بابا و گفت: «تام! ما باید برای کمک گرفتن ثبت‌نام کنیم.»

بابا گفت: «تا قبل از اینکه اونا بخوان کارای اداری و کاغذبازی‌هاش رو انجام بدن، دوباره خودمون سرپا شدیم!»
«به هر حال!»

«به علاوه، فکر کنم درآمد ما بیشتر از اونیه که شرایط دریافت کمک رو داشته باشیم.»
«به هر حال!»

برای چند لحظه به هم نگاه کردند و آخرسر، بابا سرش را تکان داد که موافق است. رفتیم به دفتر خدمات اجتماعی، تا درباره دریافت کمک پرس‌وجو کنیم. بابا یک عالمه فرم پر کرد و من و رایین روی صندلی نارنجی خیلی سفتی منتظر نشستیم. بعد به سه ابزارفروشی رفتیم و بابا آنجا فرم استخدام پر کرد. بابا غر می‌زد که خیلی بنزین مصرف شد و من برای اینکه کمی سر حال بیارمش، گفتم به جای بنزین، آب هم می‌شود ریخت توی باک و بابا از حرف من خنده‌اش گرفت. مامان که بعد از شیفتش آمد و سوار ماشین شد، بابا بهش گفت: «بی‌کاری خیلی سخته.» آه عمیقی کشید و بعد انگار که کیک‌ی جلویش باشد و بخواهد یک عالمه شمع را فوت کند، همه نفسش را بیرون داد.

گفتم: «بابا! یه کم گشتمه.»

جواب داد: «منم همین طور رفیق، منم همین طور!»

مامان گفت: «پاک فراموش کرده بودم.» بعد دست کرد توی ساک دستی اش و ادامه داد: «سرآشپز داشت نون شیرینیا رو مینداخت دور، ولی من ازش گرفتم.» و بعد کیسه کاغذی سفیدی را درآورد.

«البته یه کم بیاتن. از جوی سیاه تهیه شده.»

بابام گفت: «فعلاً که چاره‌ای نیست.» بعد از پنجره به بیرون نگاه کرد. بعد از چند لحظه، دست‌هایش را به هم زد و گفت: «خعله خُب! فکر کنم باید شروع کنیم. من بیشتر از این طاقت ندارم.»

مامان دستش را گذاشت روی شانه بابا و پرسید: «مطمئنی تام؟ فردا حقوقم رو می‌گیرم. می‌تونیم بریم تهیه غذا یا گرم‌خونه.»
«نُج، من از پشش برمیام.»

بعد لبخندی زد، اما لبخندش مصنوعی بود. «ترجیح می‌دم به جای اینکه توی یه صف طولانی وایسم و دستم رو دراز کنم تا کمکم کنن، خودم یه حرکتی انجام بدم.»

با ماشین رفتیم پشت رستوران. بابا از توی سطل بازیافت، جعبه تمیزی پیدا کرد.

ازش پرسیدم: «می‌خواهی علامت گداها رو درست کنی؟»

از وقتی کیف مامان را زدند، هر از چند وقتی درباره‌اش با مامان صحبت می‌کرد.

در حالی که جعبه را پاره می‌کرد، گفت: «از اونجایی که می‌خوام برای شاممون آواز بخونم، بهتره بهش بگیرم انعام گرفتن.»

پرسیدم: «انعام یعنی چی؟»

مامان گفت: «یه پولیه مثل پولی که به پیشخدمتا می‌دن. وقتی جَوون بودیم و قبل از اینکه استخدام بشیم، من و بابات توی خیابون

گیتار می‌زدیم و می‌خوندیم.»

بابام گفت: «این کارو خوب بلدم. اول از همه باید روی مقوا یه علامتی یا چیزی بنویسی. بعد باید یه جای خوب پیدا کنی. بهترین

جا، اونجاست که چراغ قرمزای طولانی داره.»

مامان گفت: «فکر کنم بد نباشه آریتا رو هم ببریم.»

بابا جواب داد: «به نظرم مردم حیوونای دیگه‌ای رو دوست دارن ولی کسی چه می‌دونه! شاید خرگوشم دوست داشته باشن و پول

بیشتری بدن.»

بابا پرسید: «جکسون؟ یکی از مازیکات رو قرض می‌دی؟» مازیک آبی‌ام را دادم بابا؛ «اون مرده نزدیک خیابون تارگت^۱، یه گربه

داره.»

بابا صفحه مقوا را کمی واریسی کرد و گفت: «خرگوشای بی خانمان.»

مامان گفت: «حداقل بنویس خدا عوضتون بده. همه می نویسن خدا عوضتون بده.»

«نه، این جور که پیش می ره، اصلاً نمی دوئم خدا چه سرنوشتی برامون در نظر گرفته.»

مامان آهی کشید.

بابا روی مقوا تندنند چیزی نوشت، انگار عجله داشت و باید می رفت جایی. بعد مقوا را گرفت سمت ما و نظرمان را پرسید.

همان موقع جوابی ندادم. بابام زمانی که هم سن من بود، از دست خطش نمره تک می گرفت. بعد از این همه سال، دست خطش

بهتر نشده بود!

پرسیدم: «چی نوشتی؟»

«ممنون پول دادین.»

«بیشتر انگار نوشتی: ممنون نون دادین!»

بابا شانه بالا انداخت و گفت: «خُب بهتر!»

با ماشین رفتیم سمت محله‌ای شلوغ و جلوی یک قهوه‌خانه پارک کردیم. یک روز تقریباً سرد و بارانی بود.

مامان پرسید: «تصمیمت رو گرفتی؟ بذار منم بیام.»

بابام گفت: «این اولین باری نیست که توی فضای باز کنسرت اجرا می‌کنم و تو هم نمی‌تونی باهام بیای. یکی باید پیش بچه‌ها بمونه.»

ما توی مینی‌ون منتظر نشستیم و بابا را که داشت از خیابان رد می‌شد، تماشا کردیم.

مقوا و گیتارش همراهش بود، اما آریتا را نبرد.

بابا رفت روی جدول وسط خیابان، نزدیک تابلوی گردش به چپ ایستاد. نوشته ممنون پول دادین را جلوی کیف گیتارش گذاشت. صدای آواز خواندنش را نمی‌شنیدیم. ترافیک خیلی شدید بود.

مامان گفت: «باید به آدما بیشتر نگاه کنه.»

چراغ قرمز شد و یک ردیف ماشین، کنار بابام نگه داشتند. یکی بوق زد و بابام به سمتش برگشت. راننده تاکسی پولی به بابام داد.

بار دوم که چراغ قرمز شد، راننده ماشین چرخ‌گنده، به بابام چندتا سکه داد. وقتی چراغ سبز شد، بیشتر آدم‌ها فقط از کنارش عبور می‌کردند و چشمشان به راهشان بود، اما بعضی‌ها لبخند زدند و برایش سر تکان دادند.

سبز. قرمز. سبز. قرمز... ساعت‌ها گذشت. وقتی بابا برگشت و سوار وُن شد، بوی دود گرفته بود. یک مُشت اسکناسِ مچاله‌شده و کمی سکه به مامان داد: «هفت دُلار و خورده‌ای.»

مامان گفت: «الاناست که بارون تَند بشه.»

«وقتی بارون میاد، مردم دوست ندارن شیشه‌هاشون رو بکُشن پایین.»

بعد به اسکناس‌های خیس خیره شد و ادامه داد: «می‌تونیم فروشگاه رو امتحان کنیم. شاید امروز جای خوبی رو انتخاب نکرده بودیم.»

بابا سری تکان داد و گفت: «شاید هم اصلاً ایده بدی باشه.»

من گفتم: «ما به بارون احتیاج داریم. واسه خاطر خشک‌سالی و این جور چیزا.»

بابا گفت: «نکته خویبه! بیاین مثل جکسون این طوری به قضیه نگاه کنیم.»

بعد از مدتی، باران کمتر شد و دیگر نم‌نم می‌بارید. راه افتادیم سمت پارک تا مامان و رابین هوایی بخورند. مامان می‌گفت رابین از بس نِشسته، کلافه شده.

مامان درحالی که داشت کمر بند ایمنی رابین را باز می‌کرد، گفت: «چطوره تو هم با ما بیای جکسون؟»

گفتم: «نههههه! بارون زیاده.»

بابا بهش هشدار داد که: «دوتایی تون خیس می‌شینا.»

مامان جواب داد: «رابین بی‌قراری می‌کنه. بعد که خورشید دراومد، می‌تونیم لباسامون رو بندازیم روی سقف ماشین تا خشک بشه.»

«بالآخره اوضاع این‌جوری نمی‌مونه!»

مامان خم شد و از شیشه ماشین، بابا را با لبخند نگاه کرد و گفت: «خوش بگذره.»

من پیش بابام توی مینی‌ون ماندم. آریتا که یک‌کم بوی نا می‌داد، پشت خوابیده بود. تصمیم گرفتم تابلوی جدیدی برای بابا بنویسم. یک چیز بهتر، نوشته‌ای مثل چیزی که مامان برای در حمام ما درست کرده بود.

تکه‌ای مقوا از ته جعبه خوابم گندم. بعد یک ماهیگیر خندان کشیدم که توی قایقی نشسته بود و قلاب ماهیگیری دستش داشت و کلاه حصیری سرش گذاشته بود.

با حروف درشت نوشتم: «ترجیه می‌دم برم ماهیگیری.»

بابا داشت روی صندلی جلو چرت می‌زد. چشم‌هایش بسته بود، اما خروپف نمی‌کرد. خواب خواب نبود.

با تابلویی که درست کرده بودم، بهش سیخونک زدم.

«بابا! دفعه بعد از این استفاده کن.»

چشم‌هایش را به هم زد و مالش داد و تابلو را ازم گرفت. برای مدت طولانی فقط بهش خیره شده بود.

بالاخره گفت: «حرف نداره. سیبیلای ماهیگیره رو خیلی دوست دارم! فقط یه چیزی، ترجیح درسته با ح جیمی... ول کن، مهم نیست... عالیه کوچولو! مرسی.»

«اگه خیس شد، می‌تونم بازم مقوا پیدا کنم و یه دونه جدیدش رو برات درست کنم.»

بابا خیلی آرام، تابلو را روی صندلی کناری‌اش گذاشت. بعد در را باز کرد و پیاده شد. هوا مه‌آلود بود. برگ‌ها برق می‌زدند و آب از روی آن‌ها چکه می‌کرد.

مامان می‌گوید تا الان گریه بابا را تنها سه بار دیده؛ یک‌بار وقتی که عروسی کردند، دوبار هم موقعی که من و رابین به دنیا آمدیم.

دیدم بابا به کاپوت ماشین تکیه کرد و دستش را گذاشت روی چشم‌هایش.

صورتش خیس شده بود، اما با خودم گفتم که احتمالاً از باران است.

روز بعد، توی شلوغی بعدازظهر، بابام با تابلوی جدیدش برگشت همان جای قبلی. باز هم نم‌نم باران می‌آمد و ابرهای تیره به زمین نزدیک شده بودند. من، کنار مامان و رایین و آریتا توی ماشین منتظر نشستم.

مامان تازه از سر کار آمده بود. گفت دو نفر مریض شدند و مرخصی گرفته‌اند؛ این یعنی اینکه مامان تنها صندوق‌دار آنجا بود. می‌گفت آدم‌ها به خاطر صف، عصبانی شده بودند. چرا به جای عصبانی شدن، مجله نمی‌خواندند و منتظر نمی‌شدند تا نوبتشان برسد؟

راننده ماشین شاسی‌بلند قرمزی، شیشه را داد پایین و لبخندی زد و به بابا چیزی گفت. هر دو سر تکان دادند. بابا تابلو را زد زیر بغلش و بعد دست‌هایش را به جلو دراز کرد.

به مامان گفتم: «شرط می‌بندم بابا داره درباره ماهیای قزل‌آلای توی برکه صحبت می‌کنه.»

مامان خندید و گفت: «و مثل همیشه اغراق می‌کنه.»

پرسیدم: «اغراق مثل دروغه؟»

گفت: «تا وقتی به ماهی مربوط می‌شه، نه!»

وقتی چراغ عوض شد، راننده به بابا پولی داد و موقع رفتن برایش دست تکان داد. بعد از حدود یک ساعت، بابا با یک دسته

اسکناس، یک لیوان بزرگ قهوه و یک پاکت که تویش دو تکه کیک لیمو بود، پیش ما برگشت.

تابلویی که درست کرده بودم، خیس و درب و داغان شده بود.

مامان، اسکناس‌ها را روی پایش صاف کرد و گفت: «پنجاه و شیش دلار.»

بابا اضافه کرد: «و هشتاد و سه سنت.»

مامان و بابا با هم قهوه را خوردند. من و رایین هم با هم کیک را تقسیم کردیم.

بعد رفتم پشت ماشین. آریتا داشت به صندلی عقب ناخن می‌کشید.

وقتی مطمئن شدم که کسی نگاه نمی‌کند، همه سهم کیکم را به او دادم.

هوا سرد بود و باد می‌آمد و بدتر از قبل باران می‌بارید. ما توی ماشین نشسته بودیم و به رادیو گوش می‌دادیم و به رگه‌های باران که

روی شیشه سر می‌خورد، نگاه می‌کردیم.

مرد دیگری رفت جای بابا ایستاد. روی تابلویش نوشته بود: «گره‌ام مریض است، کمک کنید.» گره کوچکی از زاکتش که زیب

نصف و نیمه بسته شده بود، به بیرون نگاه می‌کرد.

گفتم: «بابا من هنوزم فکر می‌کنم که باید دفعه بعد، آریتا رو با خودت ببری. شرط می‌بندم می‌تونی پول خوبی گیر بیاری.»

جوابی نداد. متوجه شدم که به گوینده رادیو گوش می‌کند. گوینده هشدار می‌داد که ۸۰ درصد، احتمال بارندگی وجود دارد؛ پس

بهتر بود که بیرون نرویم.

یک اتوبوس مدرسه زیر یکی از چراغ‌های خیابان ایستاد. شیشه‌هایش بخار گرفته بود. گروهی از بچه‌ها را دیدم و از ترس اینکه آشنا باشند، سرم را دزدیدم.

یکی صورتک خندانی روی شیشه کشیده بود و کنارش کلمه‌ای نوشته بود.

فکر کردم شاید نوشته «سلام!» اما مطمئن نبودم، چون من از بیرون نگاه می‌کردم و همه چیز برعکس دیده می‌شد. آریتا دست‌های چسبناکم را ایس زد.

مامان، سرش را روی شانه بابا گذاشت و گفت: «دفعه بعد من می‌رم.»

بابا جواب داد: «نه.» آنقدر آرام گفت که تقریباً نمی‌شنیدم: «نه، تو نمی‌ری!»

عصر روز بعد، سرو کله کِرِ نشا پیدا شد. البته همه‌اش؛ نه فقط دُمش.

ما کنار بزرگراه، دور میز پیک‌نیک نشسته بودیم.

مامان گفت: «برای شام پفک با آب داریم.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «من مامان خیلی خیلی بدی هستم.»

بابا گفت: «دستگاه فروش خوراکی کنار جاده، گزینه‌های زیادی نداره.» بابا دوتا از زیرپوش‌هایش را انداخته بود روی شمشادهای آن حوالی تا خشک شوند.

گاهی لباس‌هایمان را توی روشویی دستشویی‌ها می‌شستیم. سعی می‌کردم به زیرپوش‌ها نگاه نکنم.

بعد از غذا رفتم سمت چمن‌های زیر یک درخت کاج. دراز کشیدم و به آسمانی که کم‌کم تاریک می‌شد، خیره نگاه کردم.

می‌توانستم بابا و مامان را ببینم و البته آن‌ها هم من را می‌دیدند، اما حداقل می‌توانستم کمی تنها باشم.

من خانواده‌ام را دوست دارم، اما همیشه از دست خانواده‌ام خسته می‌شوم. از گرسنگی خسته بودم. از خوابیدن توی جعبه خسته بودم.

دلم برای تخته تنگ شده بود. دلم برای کتاب‌ها و لگوهایم تنگ شده بود؛ حتی برای وانم دلم تنگ بود.

این‌ها همه واقعیت بود.

باد ملایمی آمد و چمن‌ها را تکان داد. ستاره‌ها چشمک زدند.

صدای چرخ‌هایی را شنیدم که روی سنگ‌ریزه‌ها حرکت می‌کردند. روی آرنج‌هایم بلند شدم. اول دُم‌ش را تشخیص دادم. گربه گفت: «میو!»

در جواب، من هم گفتم: «میو.»، چون به نظرم مودبانه می‌آمد.

چهارده هفته توی مینی‌ون زندگی کردیم.

بعضی روزها با ماشین از جایی به جای دیگر می‌رفتیم. بعضی وقت‌ها هم پارک می‌کردیم و یک جا می‌نشستیم. جایی نداشتیم که برویم و می‌دانستیم خانه‌ای در انتظارمان نیست.

فکر کنم خلاص شدن از بی‌خانمانی هم یک‌دفعه اتفاق نمی‌افتد.

ما خوش‌شانس بودیم، چون بعضی‌ها، سال‌ها در ماشین‌هایشان زندگی می‌کنند.

فکر نکنید دارم نیمه‌پر لیوان را می‌بینم! واقعاً می‌گویم؛ آخر آن طوری خیلی ترسناک می‌شد.

اما مامان و بابا به بهترین شکلی که می‌توانستند، از ما مراقبت کردند.

بعد از یک ماه، بابا در فروشگاه ابزارفروشی کار پاره‌وقت گرفت و مامان هم در رستوران، شیفتهای بیشتری قبول کرد. در کنار آن، بابا به کار خوانندگی کنار خیابان ادامه داد. هر بار که کارش تمام می‌شد، تابلوی ماهیگیری‌اش خیس آب بود و من هر بار برایش تابلوی دیگری درست می‌کردم. کم‌کم مامان و بابا توانستند ذره‌ذره پس‌انداز کنند و پول اجاره یک خانه را کنار بگذارند.

وضعیتمان درست مثل آدم سرماخورده بود. گاهی فکر می‌کنی هیچ‌وقت قرار نیست سرفه‌هایت خوب شود و گاهی فکر می‌کنی فردا دیگر آخرین روز مریضی است.

وقتی مامان و بابا بالاخره موفق شدند پول کافی پس انداز کنند، دوباره برگشتیم به دهکدهٔ برکهٔ قو. خانهٔ جدیدمان از قبلی حدود ۷۰ کیلومتر فاصله داشت. به خاطر همین، باید به مدرسهٔ جدید می‌رفتم. برایم اصلاً مهم نبود. از اینکه دوباره می‌توانستم به مدرسه برگردم، خوش حال بودم. حداقل توی مدرسه همه چیز واقعی و منطقی است.

به جای خانه، این بار فقط توانستیم آپارتمان قدیمی و کوچکی اجاره کنیم.

البته برای ما مثل قصر بود، حداقل آنجا گرم و خشک و امن بود.

دیر مدرسه رفتم، اما بالاخره چندتا دوست پیدا کردم. البته هیچ وقت به آن‌ها دربارهٔ دورانی که بی خانمان بودیم، حرفی نزدیم؛ حتی به ماریسول هم نگفتم. چه می‌توانستم بگویم؟!

با حرف نزدن درباره‌اش، حس می‌کردم که دیگر هیچ وقت دوباره اتفاق نمی‌افتد.

در آن دوران که توی خیابان‌ها زندگی می‌کردیم، من و کَرِنشا زیاد نمی‌توانستیم با هم اختلاط کنیم، چون همیشه کسی بود که حرفمان را قطع کند، اما عیبی نداشت. می‌دانستم که او آنجاست و همین برای من کافی بود.

بعضی وقت‌ها این تنها چیزی است که از یک دوست توقع داری.

وقتی به آن روزها فکر می‌کنم، بیشترین چیزی که یادم می‌آید، کَرِنشا است که روی سقف مینی‌وَن ما سوار بود. من از پنجره به بیرون زل می‌زدم و به منظره‌های مبهمی که به سرعت می‌گذشتند، نگاه می‌کردم.

هر از گاهی، دُم او را می‌دیدم که توی باد، مثل دنباله بادبادک تکان می‌خورد.

بعدش حداقل برای مدتی امیدوار می‌شدم که اوضاع بهتر می‌شود و شاید، تنها شاید، همه چیز ممکن باشد.

فکر می‌کنم اکثر بچه‌ها، دوست‌های خیالی‌شان را درست مثل رؤیاهایشان کم‌کم فراموش می‌کنند. از خیلی‌ها پرسیدم که از کی دیگر دوست خیالی‌شان را ندیده‌اند، اما هیچ‌کس یادش نمی‌آمد.

جواب همه مثل هم بود؛ فکر می‌کردند کم‌کم برای داشتن دوست خیالی بزرگ شده بودند.

اما من کِرِشا را بعد از اینکه اوضاع به حالت عادی برگشت، یک‌دفعه گم کردم.

درست مثل تی‌شرت دلخواهتان که همیشه می‌پوشید، اما یک روز صبح بیدار می‌شوید و می‌بینید که شکمتان، قلمبه‌ازش بیرون زده. یادتان نمی‌آید کی آنقدر بزرگ شدید که دیگر توی تی‌شرتتان جا نمی‌شوید، اما به هر حال، الآن ناقتان از آن بیرون افتاده و ظاهر خوبی ندارد.

صبح روزی که رفت، داشتیم طبق معمول با هم به مدرسه می‌رفتیم. هر روز با من می‌آمد، مگر اینکه می‌خواست خانه بماند و تکرار کارتون سرنخ‌های آبی را ببیند. توی زمین بازی ایستاد. داشتم بهش می‌گفتم که چطور می‌خواهم یک روزی، گربه واقعی نگه دارم.

البته بعدها فهمیدم که مامان و بابام، هر دو به گربه حساسیت شدید دارند.

کِرِشا روی سرش ایستاد و بعد پشتک زد. این کار را خیلی خوب انجام می‌داد.

با اخم نگاهی به من انداخت و گفت: «من گربه‌م.»

گفتم: «می دونم.»

«یه گربه واقعی!»

و بعد دُمش را تکان داد.

گفتم: «منظورم گربه‌ایه که بقیه هم بتونن ببیننش، می فهمی؟»

توی هوا با پروانه زردرنگی بازی می کرد. کاملاً مشخص بود که توجهی به من نمی کند.

گروهی کلاس چهارم و پنجمی گنده‌مُنده، از کنار ما رد شدند. من را به هم نشان دادند و خندیدند و با دست، به هم اشاره کردند که دیوانه‌ام.

یکی از آن‌ها گفت: «با کی حرف می‌زنی خُل و چُل؟» و بعد با خُرناسی خندید.

اصلاً از این نوع خندیدن خوشم نمی‌آید.

تظاهر کردم حرف‌هایشان را نشنیده‌ام. زانو زدم و مشغول بستن بند کفشم شدم؛ طوری که انگار کار خیلی مهمی است.

صورتم داغ شد و چشم‌هایم خیس اشک. تا آن موقع، از داشتن دوست خیالی خجالت‌زده نشده بودم.

صبر کردم تا از آنجا دور شوند. بعد صدای دیگری را شنیدم که به من نزدیک می‌شد. آن دختر راه نمی‌رفت، انگار بیشتر داشت لی‌لی کنان می‌رقصید.

دختر گفت: «سلام. من ماریسول هستم.» قبلاً توی زمین بازی دیده بودمش. موهای بلند و مشکی و وزوزی داشت و خنده‌هایش پت‌وپهن بود. ادامه داد: «منم یه کوله‌پشتی عین مال تو دارم. می‌خوام بزرگ شدم، باستان‌شناس بشم، معنیش می‌ش...»

گفتم: «می‌دونم یعنی چی. منم می‌خوام این کاره بشم. شایدم خفاش‌شناس شدم.»

این دفعه لبخندش پت‌وپهن‌تر شد.

بلند شدم و گفتم: «من جکسون هستم.»

وقتی به اطرافم نگاه کردم، کِرِش‌نا ناپدید شده بود.

فکر می‌کردم بزرگ‌تر از آن شده‌ام که دوست خیالی داشته باشم.

کِرِنشا را تا آخر کلاس اول، دیگر ندیدم.

بعد، یک روز که رفته بودم کتابخانه، دربارهٔ این مسئله مطالعه کردم. انگاری یک نفر بچه‌ها و دوست‌های خیالی‌شان را بررسی کرده بود. در واقع، ۳۱ درصد از آن‌ها، حتی خیلی بعدتر از سه یا چهارسالگی، یعنی توی شش یا هفت‌سالگی هم دوست خیالی داشتند.

شاید هنوز آنقدر بزرگ نشده باشم.

در هر صورت، کِرِنشا خیلی وقت‌شناس بود. درست وقتی وارد زندگی‌ام شد که بهش احتیاج داشتم.

زمان خوبی بود که دوستی داشته باشم، حتی از نوع خیالی‌اش.

بخش سوم

حالا که خوب بهش فکر می‌کنم، می‌فهمم که آن شب از دیدن کِرِشنا توی حمام، باید حدس می‌زدم که دوباره همه‌چیز، آن دیوانه‌بازی‌ها، اسباب‌کشی و حتی بی‌خانمانی، قرار است تکرار شود.

با خودم گفتم: «بهتره فقط حقیقتا رو در نظر بگیرم و از اونا بهترین استفاده رو ببرم. اولین باری نیست که قراره سختی بکشیم.»
با همه این اوصاف، دوست داشتم کلاس پنجم، خانم لیچ معلم بشود. همه می‌گفتند خانم لیچ دوست دارد همه‌چیز را به‌صورت علمی تجربه و کشف کند.

کار گروه خدمت‌رسانی به حیوانات خانگی هم که با ماریسول راه انداخته بودیم، خیلی خوب پیش می‌رفت. علاوه بر این‌ها، می‌خواستم پارک جدید اسکیت را امتحان کنم که ساختش توی ژانویه تمام می‌شد. شاید حتی می‌توانستم عضو تیم فوتبال بشوم، البته به شرطی که پول لباسش جور می‌شد.

برای رابین راحت‌تر بود؛ می‌توانستی خیلی راحت از یک جا به جای دیگر ببری و عین خیالش نباشد. در چشم به هم‌زدنی دوست پیدا می‌کرد. نیازی نداشت به واقعیت‌ها و مسئله‌های مهم‌تر فکر کند؛ هنوز بچه بود.

روی تشکم دراز کشیده بودم و به چیزهایی که قرار بود از دست بدهم، فکر می‌کردم؛ هر لحظه تعدادشان زیادتر می‌شد! به مغزم

گفتم به خودش استراحت بدهد. گاهی این ترفند جواب می‌دهد؛ البته این بار زیاد تأثیر نداشت.

پارسال، ناظم مدرسه بهم گفت که من روح پیری دارم. گفتم معنی‌اش چیست و او توضیح داد که بیشتر از سنم منطقی به نظر می‌رسم. بهم گفت یک جور تعریف است و اینکه خیلی دوست داشت من می‌دانستم چه کسی در بخش کردن کلمات به کمک نیاز دارد و کمکش می‌کردم یا بدون اینکه کسی از من بخواهد، مداد تراش را خالی می‌کردم.

توی خانه هم همین‌طور هستم؛ البته، بیشتر وقت‌ها، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم سنم از همه بیشتر است. شاید به خاطر همین بود که مامان و بابا می‌توانستند دربارهٔ مسائل بزرگ‌ترها با من صحبت کنند.

و شاید به همین دلیل دربارهٔ جابه‌جایی، راستش را به من گفته بودند.

پاییز پارسال، راکون گنده‌ای از پنجره آمد توی آپارتمان ما. ساعت دو صبح بود. آریتا پریده بود توی آشپزخانه تا خودش را بین ظرف و ظروف قایم کند. از صدای ریختن ظرف‌ها همه ما دویدیم تا ببینیم چه خبر شده.

راکون رفته بود توی آشپزخانه و داشت به یکی از غذاهای آریتا ناخنک می‌زد. چنان با افتخار، غذا را توی دستش گرفته بود که انگار الماس کشف کرده؛ اصلاً هم از ما نمی‌ترسید.

آریتا از بین ظرف‌ها جست زد بیرون و چندتا شیشه خالی را شکست.

رایین رفت کالسکه‌اش را آورد تا شاید راکون بخواهد سواری کند. مامان به آتش‌نشانی زنگ زد تا گزارش بدهد حیوانی وارد خانه شده.

بابا که فقط شلوار لباس خواب طرح میمونش را به تن داشت، گیتار برقی‌اش را روشن کرد و یکی از همان صدا‌های گوش‌خراشش را درآورد تا راکون بترسد.

مامان به رایین هشدار داد که: «نزدیکش نمی‌شیا!» بعد به گوشی‌اش اشاره کرد و گفت: «هیسسس! بله جناب، بله شماره ۶۸، خیابان ماه آرام، آپارتمان ۱۳۲. نه هنوز به کسی حمله نکرده. بچه‌ها بهش نزدیک نشین، ممکنه هار باشه.»

رایین همان‌طور که کالسکه‌اش را دور اتاق می‌چرخاند، گفت: «مامان اون هار نیست، من مطمئنم اون یه سگ آبیّه.»
من نشسته بودم و نگاه می‌کردم که چطور همه قاطی کرده بودند. تا حدی برایم سرگرم‌کننده بود.

بعد از اینکه کمی تماشا کردم، سوت کشیدم. البته باید بگویم نسبت به سنم، خیلی خوب می‌توانستم با انگشت‌های کوچکم سوت بزنم.

همه، از جمله آن راکون ایستادند و به من خیره شدند. گفتم: «بابا چیزی نیست که! بشینین روی مبل، من می‌دونم چی کار کنم.»
رفتم و در ورودی را باز کردم.

فقط همین کار را کردم؛ فقط بازش کردم.

مه نزدیک زمین بود. قورباغه‌ها می‌خواندند و دنیای آن بیرون ساکت بود.

همه نشستند روی مبل. من آریتا را روی مبل با یک هویج اسباب‌بازی ساکت نگه داشتم، اما همه دست‌وبالم را پنجول کشیده بود. همان‌طور که نشسته بودیم و تماشا می‌کردیم، راکون غذایش تمام شد. بعد تاتی‌تاتی‌کنان از جلوی ما رد شد و رفت سمت در ورودی که باز بود. بعد برگشت و نگاهی به ما کرد. کاملاً می‌توانستم بشنوم که زیر لب می‌گوید: «دفعه دیگه اینجا نمیام، اینا دیوونه.»

اخیراً همه‌اش فکر می‌کردم که باید مدام، آماده حمله راکون دیگری باشم.

شبه صبح، از خواب بیدار شدم و رفتم توی اتاق نشیمن. بعد دیدم جای تلویزیونمان، گوشه اتاق خالی است. اتاق بدون تلویزیون لخت لخت بود.

بابا برای صبحانه، خاکینه درست می کرد. خیلی وقت بود خاکینه نخورده بودیم. رایین با صورت گروکثیف، پشت میز آشپزخانه نشسته بود. آریتا هم نگاه می کرد و سبیل تکان می داد. بابا خاکینه رایین را شیه «ر» درست کرد. از من پرسید: «تو چه مدلی می خوای؟»

عصا دستش بود؛ این یعنی اینکه حالش چندان خوب نیست. پرسیدم: «خوبی بابا؟»
 شانه بالا انداخت و گفت: «واسه خاطر عصا می پرسی؟ فقط محض احتیاطه.»
 پریدم و بغلش کردم و گفتم: «همون خاکینه های گرد قدیمی برای من عالین. مامان کجاست؟»
 «توی رستوران، برای وقت صبحانه، شیفه اضافه گرفته.»

رایین گفت: «بابا تلویزیون رو به ماریسول فروخته.» بعد لب پایینش را داد بیرون که به ما بفهماند اصلاً از این بابت خوش حال نیست.

پرسیدم: «ماریسول؟»

بابا همان‌طور که مواد خاگینه را دایره‌ای می‌ریخت توی ماهیتابه، جواب داد: «آشغالا رو که بُردم بذارم، باباش رو دیدم. داشتیم درباره بازی امروز صحبت می‌کردیم و تعریف کرد که تلویزیونشون از کار افتاده... این جوری شد دیگه! اون پول داشت و من تلویزیون داشتم، باقیشم که دیگه گفتن نداره.»

پرسیدم: «پس من و تو چطوری می‌خوایم بازی رو ببینیم؟»

«از بهترین خرید!»

یک تکه خاگینه برداشتم و گفتم: «یعنی چی؟»

بابا شعله زیر ماهیتابه را تنظیم کرد و گفت: «حالا خودت می‌بینی. نشنیدی می‌گن خواستن توانستن است؟»

رایین گفت: «آخه آریتا دوست داشت جورج کنجکاو رو تماشا کنه!» بعد بشقابش را گذاشت زمین و آریتا آن را زبان زد و تمیز کرد.

بابا گفت: «نمی‌دونستین جورج کنجکاو، از این به بعد قراره توی کتابا ماجراجویی کنه؟» بعد یکی از خاگینه‌ها را برگرداند و ادامه داد: «تازه! بهتره خانواده ما زمان بیشتری رو در کنار هم بگذرونه. می‌دونین، مثلاً می‌تونیم بازی‌های مختلفی انجام بدیم؛ مثل منچ و شاید مونوپولی.»

رایین گفت: «من ماروپله دوست دارم.»

بابا گفت: «منم همین طور.» و بعد تکه‌ای نان برای آریتا انداخت و ادامه داد: «زیاد تلویزیون دیدن، مغزتون رو از بین می‌بره.»

همان طور که ظرف‌ها را می‌گذاشتم توی ماشین ظرفشویی، گفتم: «اما تو که عاشق تلویزیون دیدنی!»

«آخه مغز من بس که تلویزیون دیده‌م، همین طور بشم از بین رفته، ولی برای شما دوتا هنوز امید هست.»

زیاد طول نکشید تا صبحانه من آماده بشود. گفتم: «خاگینه من خیلی خوب شده.»

بابا کفگیرش را سمت من گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم. من استعداد خاصی توی این کار دارم. وقتی با کارلوس^{۲۱} تلویزیون رو

می‌بردیم خونه‌شون، ماریسول رو دیدم. گفت بهت بگم برنامه فردا یادت نره.»

«آره، فردا باید گربه‌های پاکوتاه رو ببریم بیرون.»

رایین پرسید: «پاکوتاه‌ها همون گربه‌های شرقین؟»

بابا سر تکان داد و گفت: «بله بانو... راستی جکس... چند وقته سروکله داوون^{۲۲} و رایان^{۲۳} پیدا نمی‌شه. تو خبری ازشون نداری؟»

«نه خبری ندارم. هردوشون رفته‌ن اردوی فوتبال. هرکی توی تابستون یه کاری انجام می‌ده.»

بابا چندتا ظرف گذاشت توی سینک ظرفشویی و همان طور که پشتش به من بود، گفت: «جکسون، واسه اردوی فوتبال واقعاً

متأسفم، نتونستم جورش کنم.»

سریع جواب دادم: «اشکالی نداره! من خودمم دارم کم کم از فوتبال میام بیرون.»

بابا آرام گفت: «آره، پیش میاد دیگه.»

به بخار قشنگی که از خاکینه‌ام بلند می‌شد، خیره نگاه می‌کردم. سعی کردم توی ذهنم ماریسول را تجسم نکنم که تلویزیون ما را تماشا می‌کرد و برای ما که ماروپله بازی می‌کردیم و از توی کلاه برشتوک می‌خوردیم، دل می‌سوزاند.

بعد سعی کردم از اینکه دربارهٔ چنین مسئله‌ی اهمیتی نگران شده بودم، خودم را سرزنش نکنم.

کارد و چنگالم را برداشتم و خاکینه‌ام را تکه تکه کردم.

بابا گفت: «چه خبره؟ یواش‌تر زوروا!»

من که گیج شده بودم، نگاهش کردم و پرسیدم: «زورو کیه؟»

بابا به بشقاب من اشاره کرد و گفت: «همون مرد ماسک‌دار که شمشیربازیش خوبه دیگه! یه لحظه غرق تیکه‌پاره کردن خاکینه شده بودی.»

به خاکینه‌ام نگاهی انداختم. راست می‌گفت. کاملاً ریزریزش کرده بودم، اما اصلاً حواسم بهش نبود.

وسط بشقاب، لابه‌لای شیرۀ شکر، پنج‌تا حرف مرتب و منظم کنار هم نشسته بودند: ک ر ن ش ا.

شاید تصور من بود، شاید هم نه، اما در هر صورت، پیش از اینکه کسی آن‌ها را ببیند، قورنشان دادم.

بعد از اینکه مامان آمد خانه، من و بابا رفتیم فروشگاه «بهترین خرید». جلوی بانک ایستادیم؛ وقتی بابا توی صف بود، من رفتم دوتا جوراب مجانی برای خودم و رابین برداشتم. من همیشه برای خودم بنفش برمی دارم. اگر بنفش نباشد، قرمز را هم دوست دارم. ولی زیاد از زرد خوشم نمی آید.

با خودم فکر کردم خیلی خوش شانس هستیم که شمال کالیفرنیا^{۲۲} زندگی می کنیم؛ واقعاً جای قشنگی است، البته به غیر از زمان هایی که آتش سوزی می شود یا زلزله می آید.

حتی بالاتر از آن، بهترین جایی است که می توانی غذای مجانی پیدا کنی؛ البته اگر بدانی که کجا باید دنبالش بگردی. بازار کشاورزان توی پارکینگ مرکزی، جای خوبی است، چون آنجا خیلی نمونه غذا می دهند؛ مثلاً می توانی آنجا عسل توی نی یا سوهان بادام زمینی گیر بیاوری. سبزی فروشی ها هم جای خوبی هستند، چون طالبی را به خلال دندان زده اند و اجازه می دهند مجانی بخوری. ابزارفروشی محله مان هم روزهای شنبه، بسته های کوچک ذرت پخش می کند. البته باید زود بررسی تا تمام نشود.

اگر گرسنه هستی، شرط می بندم دوست نداشته باشی در آلاسکا زندگی کنی، چون مطمئناً آنجا بازارهای روباز محصولات کشاورزی را به ندرت می بینی. البته توی آلاسکا خرس گریزلی پیدا می شود. خیلی دوست دارم یکی از آن ها را از نزدیک ببینم؛ نزدیک نزدیک که نه، از فاصله ای مناسب و آمن. اندازه پنجه های خرس گریزلی حدوداً به ده سانتی متر می رسد.

این دوروبرها، تحمل گرسنگی در زمستان خیلی راحت‌تر از تابستان است. شاید خیلی از مردم به آن توجهی نکنند، اما در طول سال تحصیلی، می‌توانی صبحانه و ناهار مجانی بخوری. تازه بعضی وقت‌ها عصرانه هم هست. سال گذشته، بازارچه تابستانی برگزار نشد، چون بودجه نداشتند.

وقتی که مدرسه تعطیل باشد، یعنی از صبحانه و ناهار هم خبری نیست.

تهیه غذای مرکز اجتماعات، غذای مجانی دارد، اما از اینجا خیلی دور است. بابام دوست ندارد به آنجا برود و می‌گوید نمی‌خواهد سهم کسانی را بگیرد که بیشتر از ما به آن غذاها نیاز دارند. اما من فکر می‌کنم دلیل بی‌علاقگی‌اش این است که همه در آن صف‌های طولانی، خسته و ناراحت هستند.

بعد از بانک، رفتیم به سمت فروشگاه بهترین خرید که پُر از تلویزیون و کامپیوتر و موبایل و این جور چیزهاست.

دو ردیف عریض و طویل از تلویزیون آنجا بود. بعضی‌هایشان بزرگ بودند و قدشان از رابین هم بلندتر بود. همه با هم یک برنامه را پخش می‌کردند. حدس می‌زنم خیلی از هواداران تیم جانت^{۴۹} توی فروشگاه کار کنند.

وقتی بازیکن بیسبال شوت زد، ۲۰ تا توپ توی ۲۰ تا تلویزیون به هوا شوت شد. آسمان توی یکی از تلویزیون‌ها آبی‌تر بود و مزرعه توی تلویزیون دیگری سبزتر به نظر می‌رسید، اما حرکت‌ها کاملاً با هم هماهنگ بودند. درست مثل اینکه رفته باشی توی اتاق آینده سرزمین عجایب.

خیلی‌ها ایستادند و با ما مسابقه را تماشا کردند.

کارمندهای فروشگاه هم مسابقه را با ما تماشا می‌کردند. یکی از آن‌ها از بابا پرسید که سؤالی دربارهٔ تلویزیون‌ها دارد یا نه و بابا گفت فقط می‌خواهیم نگاهی بیندازیم.

توی سِتِ چهارم، اتفاق عجیبی افتاد: همهٔ تلویزیون‌ها دو گزارشگر را نشان می‌دادند که توی اتاقکی نشسته بودند و هدفون مشکی داشتند و خیلی هیجان‌زده، مسابقه را گزارش می‌کردند.

توی تلویزیون روبه‌روی من هم، دو گزارشگر هیجان‌زده توی اتاقکی نشسته بودند.

اما تفاوت عجیبی وجود داشت! یکی از گزارشگرهایی که توی تلویزیون من گزارش می‌داد، گربه بود؛ یک گربهٔ خیلی بزرگ! زیرلی با خودم گفتم: «کِرِنشا».

صاف توی چشم‌های من نگاه می‌کرد و حتی برایم دست تکان داد. به تلویزیون بابام و باقی تلویزیون‌ها نگاه کردم. گزارشگر هیچ کدامشان یک گربهٔ گنده نبود.

یواشکی به بابام گفتم: «بابا اون مسابقه رو دیدی؟ فوق‌العاده‌ست.»

«آره، دیدم.»

من چیز دیگری هم دیده بودم. کِرِنشا با دوتا انگشتش، پشت سر آن یکی گزارشگر، شاخ می‌گذاشت.

با خودم فکر کردم چقدر عجیب است که گربه انگشت داشته باشد! اصلاً فراموش کرده بودم که کِرِنشا انگشت دارد.
کمی عجیب بود که از این بابت نگران شوم.

خیلی عادی پرسیدم: «احیاناً الآن گربه‌ای ندیدی که؟»

بابا تکرار کرد: «گربه؟ منظورت توی زمین یا دوروبرشه؟»

گفتم: «گربه‌ای که روی سرش وایساده بود.» آخه کِرِنشا رفته بود روی میز و روی سرش ایستاده بود. این کار را هم خوب انجام می‌داد.

بابا خندید و باز گفت: «گربه‌ای که روی سرش وایساده، آها!» و بعد به تلویزیون من نگاهی انداخت.

گفتم: «داشتم سربه‌سرت می‌داشتم.» صدایم می‌لرزید: «کانال رو عوض کرده بودم. توی تبلیغ دیدم.»

بابا دست انداخت توی موهایم و به‌همیشان زد و پدرانه بهم نگاهی کرد.

ازم پرسید: «حالت خوبه رفیق؟ می‌دونم این اواخر، یه کم بهت سخت گذشته.»

با خودم فکر کردم: «تازه خبر نداری چه خبره!»

یکی از آن لبخندهای مصنوعی‌ام را تحویل بابا دادم و گفتم: «آره، کاملاً»

تیم جاپنت، ۳-۶ مسابقه را بُرد.

وقتی بازی تمام شد، با ماشین رفتیم به فروشگاه غذای حیوانات. توی مسیر همه‌اش داشتم به کِرِنشا فکر می‌کردم. با خودم گفتم: «همیشه برای همه چی، توضیح منطقی وجود داره.» همیشه همین‌طور است.

شاید لحظه‌ای چرت‌م گرفت و کِرِنشا را توی خواب دیدم.

یا اینکه، شاید... شاید واقعاً داشتم دیوانه می‌شدم.

بابام خیلی سرپا ایستاده بود و خسته به نظر می‌رسید.

برای همین، پیشنهاد دادم که من بروم و برای آریتا غذا بگیرم. بابام بهم یادآوری کرد که حتماً کوچک‌ترین و ارزان‌ترین جعبه را بردارم.

سر تکان دادم و تکرار کردم: «کوچک‌ترین و ارزان‌ترین.»

داخل فروشگاه خنک و ساکت بود. از بین قفسه‌های غذای گربه گذشتم. بعضی از غذاها گوشت بوقلمون و قره‌قروت داشت. بعضی از بسته‌ها برای گربه‌هایی که به گوشت مرغ حساسیت داشتند، ماهی قزل‌آلا یا تُن یا گوشت بوفالو داشت؛ حتی با گوشت کانگورو هم برای گربه‌ها غذا درست کرده بودند.

کنار غذاها یک قفسه لباس خرگوش دیدم. نوشته‌های بامزه‌ای رویشان بود؛ مثلاً: خرگوش خوش تیپ، من خیلی تودل بروم و این جور چیزها. کنار آن‌ها هم قلاده‌های براقی چیده شده بودند.

با خودم فکر کردم آریتا را بگشی، نمی‌گذارد همچین چیزی بهش ببندی؛ حیوان‌ها که زرق و برق برایشان مهم نیست، پس چرا آدم باید پولش را دور بریزد؟

از جلوی کلوچه‌های مخصوص خرگوش‌ها رد شدم. کلوچه‌ها شکل هویج و خیار و کاهو بودند. قیافه‌شان که از غذای آدم‌ها خیلی بهتر بود. بعد نمی‌دانم چی شد که دستم رفت سمت یکی از کلوچه‌ها که شکل هویج بود و گذاشتمش توی جیبم.

انتهای راهروی قفسه‌ها، یکی از کارمندها که جلیقه قرمز به تن داشت، چهار دست و پا روی زمین جلوی قفسه اسباب‌بازی گربه‌ها بود و داشت کثیف‌کاری‌های یک گربه را پاک می‌کرد و گربه یکی از مشتری‌ها داشت دمش را مدام به او می‌مالید.

کارمند فروشگاه، بلند بهم گفت: «قلاده‌ها نصف قیمته.»

خشکم زد و بعد گفتم که فقط دارم نگاه می‌کنم. از خودم پرسیدم که یعنی دید من کلوچه را گذاشتم توی جیبم؟ این طور که به نظر نمی‌آمد، ولی مطمئن نبودم.

گفتم: «می‌دونستین دانشمندا می‌گن که سگا واقعاً می‌خندن؟» مثل سکه‌هایی که از توی جیب سوراخت یکهو بریزند بیرون،

صدایم زنگ‌دار بود و تَندُتند حرف می‌زدم. ادامه دادم: «وقتی بازی می‌کنن، این صدا رو درمیارن. در واقع، نفس نفس‌زدن نیست؛ بیشتر حالت پُف‌پُف کردنه. دانشمندا فکر می‌کنن شاید یه جور خنده باشه.»

کارمند گفت: «نه بابا! جدی؟!» صدایش خیلی بداخلاق بود. شاید به خاطر این بود که آن گربه، تازه روی پایش خراب‌کاری کرده بود.

گربه مشتری سعی کرد خودش را به من بمالد و پشت سرش پسر بچه‌ای را که به نظر چهار ساله می‌آمد، دنبالش می‌کشید. پسر بچه دمپایی‌های دایناسوری پوشیده بود و دماغش بدجوری آویزان بود.

به من گفت: «داره خودش رو لوس می‌کنه، از تو خوشش اومده.»

گفتم: «یه جا خورندهم وقتی گربه دُمش رو به سمت بالا نگه می‌داره، از چیزی خوش‌حاله، ولی وقتی پایین میاره، زیاد حس خوبی نداره.»

کارمند آنجا ایستاده بود و یک دسته دستمال کاغذی را با فاصله از خودش جوری گرفته بود که انگار لای آن، زباله‌های رادیواکتیوی جمع کرده.

وقتی سعی کردم به چشم‌هایش نگاه کنم، حس کردم داغ شده‌ام و بدنم می‌لرزد. پرسیدم: «غذای خرگوش می‌خوام. همونایی که

بسته‌بندیش قرمزه و خطای سبز داره.»

«ردیف نه.»

پسر کوچولو بهم گفت: «تو خیلی چیزا درباره حیوونا می‌دونی.»

بهبش گفتم: «می‌خوام جانورشناس بشم. باید اطلاعاتم رو زیاد کنم.»

پسرک دماغش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «یه کم گلودرد دارم، ولی ویروسی نیست. مامانم رفته برای کینگ‌کُنگ^{۴۶} غذا

بخره. کینگ‌کُنگ اسم خوکچه هندی‌مه.»

«اسم قشنگیه.»

«اسم اینم توربوئه^{۴۷}.»

«اسم اینم قشنگه.»

دستم را کردم توی جیبم و کلوچه را گرفتم توی مُشتم.

چشم‌هایم سوخت و تار شد و عطسه‌ام گرفت.

پسربچه پرسید: «تو هم سرما خوردی؟»

«آره انگاری.»

گذاشتم تو ربهو دستم را ليس بزند و راه افتادم.

پسرک گفت: «انگاری داره دُمش رو به راست تڪون می ده.»

تا قبل از بهار پارسال، چیزی ندزدیده بودم؛ البته غیر از ماجرای خجالت‌آور آن یویو توی پنج‌سالگی که خیلی هم ناشیانه بود. ولی الآن واقعاً تعجب کردم که چطور آنقدر ماهرانه، این کار را انجام دادم. انگاری استعداد جدیدی را مثل لیس‌زدن آرنج و تکان دادن گوش‌ها، توی خودم کشف کرده بودم. حس کردم شعبده‌بازم: «این رو می‌بینی؟ خُب دیگه نمی‌بینی! نگاه کنین که جکسون شعبده‌باز، چطور سکه ۲۵ سنتی رو از پشت گوشتون درمیاره!»

«الآن این آدامس خرسی رو جلوی چشمتون غیب می‌کنم!» آدامس غیب کردن سخت‌تر است. اندازه‌اش برای اینکه بگذاری توی جیب، مناسب به نظر می‌آید، اما معمولاً کنار صندوق است. برای همین، کارمندها راحت‌تر می‌توانند تشخیص بدهند که داری یک کارهایی می‌کنی. تا الآن فقط چهاربار از فروشگاه‌ها چیز بلند کرده‌ام؛ دوبار برای رایین غذا برداشتم، یک بار برای خودم آدامس کِش رفتم و الآن هم که این کلوچه‌ها.

من این کار را با شیشه‌های غذای کودک شروع کردم. با اینکه رایین پنج سالش بود، اما دوست داشت گاهی از آن‌ها بخورد. تازه، از طعم گوشت که خیلی بدبو بود، بیشتر از میوه‌ای خوشش می‌آمد.

بیخود از من نپرسید چرا. من هیچ وقت این دخترک را درک نکردم.
ماجرای این طوری بود که رفتیم به یک فروشگاه تا رایین برود دستشویی. گرسنه‌ام بود، ولی مامان گفت باید صبر کنم. وقتی رفته بودند دستشویی، من هم بین راهروهای مواد خوراکی پرسه می‌زدم.
بعد چشمم افتاد به قفسه غذاهای کودک.

خیلی تروفِرز، دوتا شیشه غذا که یکی با طعم مرغ بود و آن یکی با طعم برنج، کش رفتم و کردم توی جیبم.
به نظر نمی‌آمد کسی دیده باشد. در واقع هیچ کس فکر نمی‌کرد بچه‌ای به سن و سال من، غذای بچه بدزدد.
توی راهروی بعدی، از کنار یکی از بچه‌های مدرسه گذشتم که با باباش آمده بود خرید. نمی‌دانم اسمش پائول^{۴۸} بود یا یک چیز دیگر. حالا زیاد مهم نیست. پائول داشت چرخ خرید را هل می‌داد. یک کیسه بزرگ چیپس با طعم باریکیو گرفته بودند، به علاوه شیشه‌های کوچک لیموناد و کیسه بزرگی پُر از سیب.

خیلی عادی، جوری که ناشیانه نباشد، برایش دست تکان دادم و او هم برایم دست تکان داد.
بعد با رایین و مامان، از فروشگاه آمدیم بیرون و انگار نه‌انگار. نه سوسک شدم و نه پلیس آژیرکشان آمد سراغم.
توی خانه تظاهر کردم شیشه‌ها را از توی کابینت پیدا کرده‌ام. مامان و از او بیشتر رایین، خیلی خوش حال شدند.
خیلی تعجب کردم که چطور دروغ گفتن آنقدر آسان بود. درست مثل آب خوردن بود. خیلی راحت و روان، از خودم حرف

درمی آوردم.

عذاب وجدان گرفتم که چرا از این کار عذاب وجدانی ندارم! منظورم این است که من از فروشگاه جنس بلند کرده بودم، چیزی را برداشتم که مال من نبود و مجرم به حساب می آمدم.

اما به خودم گفتم: «توی طبیعت به این می گن هر کی زورش بیشتره، زنده می مونه. نخوری، می خوریت. نکشی، می کشیت.»

این جور جمله ها را معمولاً توی فیلم های راز بقا، مثلاً وقتی شیر، گورخر را می خورد، بیشتر می شنوی.

خُب البته من شیر نبودم، یکی بودم که درست را از غلط تشخیص می داد، اما باز هم اشتباه می کرد.

راستش را بخواهم بگویم، از دزدی حس بدی داشتم، اما از اینکه دروغ گفته بودم، بیشتر حالم بد شد.

اگر از آن دست افرادی هستید که همیشه به دنبال واقعیت ها می گردید، به شما پیشنهاد می کنم یک بار دروغ بگویید، حتم دارم این کار برایتان سخت می شود.

بگذریم. با اینکه اصلاً حس خوبی نداشتم، اما به هر حال، مشکلی را حل کرده بودم.

رایین آنقدر تندتند شیشه ها را سر کشید که همه اش را روی کتاب یوزپلنگ من بالا آورد. با خودم فکر کردم احتمالاً این هم تنبیه من است.

وقتی از فروشگاه غذای حیوانات برگشتیم، رفتم توی اتاقم. انتظار داشتم کِرِنشا را ببینم که روی تختم لم داده، اما به جایش آریتا را دیدم. دماغش را کرده بود توی کیسه یادگاری‌های من و قیافه نادمی به خودش گرفته بود. چیزی توی دهانش بود، اما نمی‌توانستم ببینم که چی خورده است.

گفتم: «چی برداشتی؟» بعد کلوچه‌ای را که دزدیده بودم، از جیبم درآوردم. یک طرفش کمی له شده بود؛ گرفتم سمت آریتا تا هر چی را که در دهانش است، بیندازد و کلوچه را بگیرد، اما آریتا اصلاً تمایلی نشان نداد.

شاید نمی‌خواست مال دزدی بخورد.

آریتا درحالی که سبیل‌هایش را تکان می‌داد، خزید سمت در اتاق خواب. بالأخره توانستم ببینم که چی برداشته. مجسمه گلی کِرِنشا که خودم درست کرده بودم، گوشه دهانش پیدا بود.

گفتم: «اون به کارت نمیاد.» اما انگار آریتا موافق نبود. به محض اینکه از اتاق رفت بیرون، توی هال دوید و به در ورودی که رسید، شروع کرد به پنجه کشیدن.

راین پرسید: «می‌خوای برات بازش کنم؟» و دستگیره در را چرخاند و آریتا مثل گلوله در رفت.

داد زدم: «آریتا وایسا.» معمولاً وقتی صدایش می‌زدم صبر می‌کرد تا من هم بروم، اما امروز این کار را نکرد. آریتا عاشق ماریسول بود. هفت گربه ماریسول را هم که عاشق حمام آفتاب توی ایوان شیشه‌ای پشت خانه بودند، خیلی دوست داشت. آریتا را توی جعبه شنی قدیمی ماریسول که دیگر ازش استفاده نمی‌کرد، پیدا کردم؛ عاشق آن جعبه بود. مشغول کردن چاله‌ای بود و شن‌ها را به هوا می‌پاشید.

آریتا خیلی خوب چاله می‌کند. قبلاً خیلی چیزها را چال کرده بود؛ مثلاً دوتا شیشه آب، کنترل تلویزیون، جعبه پیتزا، یک کیسه لگو، سه تا فریزی، دوتا پوشه تکلیف‌های من که البته این را هیچ وقت معلممان باور نکرد.

ماریسول دمپایی لائنگستی و لباس خواب به تن داشت و روی لباسش، عکس گوسفندی در حال خرخر کردن بود. او عاشق لباس خواب بود. وقتی کلاس اول بودیم، هر روز با لباس خواب می‌آمد مدرسه تا اینکه ناظم مدرسه گفت این کارش خلاف مقررات است.

توی دست چپش، آره بزرگی داشت و روی موهایش پُر بود از خاک آره. ماریسول تقریباً همیشه بوی خاک آره تازه می‌داد. ماریسول عاشق ساختن چیزهای مختلف بود، به خصوص برای جانوران و پرنده و خرنده‌ها. برای پرنده‌ها خانه ساخته بود، برای خفاش‌ها پناهگاه، سبد برای سگ‌ها و درخت برای گربه‌ها. برای همسترها و موش خرماها هم خانه ساخته بود.

تِه حیاط که دورتادورش نرده کاری شده بود، چندتا آوار و وسایل مختلف نجاری دیدم. چیزی شبیه به خانه‌ای نصف‌ونیمه روی زمین به چشم می‌خورد که برای یکی از گربه‌هایش ساخته بود. گفتم: «سلام.»

جواب داد: «سلام. برای حراج وسایلتون آماده شدی؟»
«آره، فکر کنم.»

ماریسول به مجسمه کِرِنشا که روی میز پیک‌نیک بود، اشاره کرد و گفت: «این رو آریتا برام آورده. اومد درست انداختش جلوی پام.»

شانه بالا انداختم و گفتم: «وقتی بچه بودم ساختمش. چَلاقه.»

ماریسول گفت: «اگه تو ساختیش، پس چَلاق نیست.» بعد آره‌اش را گذاشت زمین و مجسمه را واری کرد. ماریسول چمن‌هایی را که به تِه مجسمه چسبیده بود، پاک کرد و گفت: «یه گربه‌ست که وایساده و کلاه پیسبال سَرِشه.» دستم توی جیبم بود و شانه‌هایم را بالا انداختم.

ماریسول پرسید: «اینم برای فروش گذاشتی؟ چند می‌دیش؟»
«نه فروشی نیست. آریتا این رو از تو کیف وسایلم برداشته.»

«من سه دلار می‌دم.»

خنده‌ام گرفت: «برای اون؟! بی خیال بابا! اون فقط یه مُشت گِلِه! واسه پروژه کلاسی درستش کرده بودم.»

گفت: «دوستش دارم... خیلی جذابه!» بعد دست کرد توی جیبش و یک مُشت پول مجاله‌شده درآورد که انگار توی ماشین لباسشویی خیس خورده بودند.

گفتم: «واسه خودت. فکر کن یادگاریه.»

چشم‌هایش گشاد شد و گفت: «جکسون درباره چی حرف می‌زنی؟ تو که نمی‌خوای...»

دستم را تکان دادم و گفتم: «نه، فعلاً اتفاقی نیفتاده. بابا و مامان طبق معمول، مخفی بازی درمیارن.»
حقیقت نداشت، اما خُب، پُری‌راه هم نبود.

«خدا کنه نری! خیلی دلم برات تنگ می‌شه. غیر از تو کی می‌تونه توی گردشگری حیوونا به من کمک کنه؟ تازه! من بابا و مامان عجیب و غریبت رو هم خیلی دوست دارم.»

جوابی ندادم.

ماریسول گفت: «فردا نوبت پاکوتاهاست.»

«آره.» من به پله‌های مینیاتوری زیگزاکی که می‌ساخت، اشاره کردم و پرسیدم: «این قراره به کجا برسه؟»

«آنتونیو»^۹ که پاییز بره کالج، اینو می برم اتاق قدیمی اون یا شایدم ببرم اتاق لوییس^۵. اتاقش پُر از جعبه شده.»
گفتم: «انگاری تو تک بچه‌ای.»

ماریسول گفت: «خیلی کسل کننده‌ست.» بعد موهایش را زد پشت گوشش و ادامه داد: «هیشکی نیست باهاش بازی کنی و کلنجار
بری. خیلی ساکته.»
«خوبه که!»

چشم‌هایش را تاب داد و گفت: «من آپارتمان شما رو دوست دارم. همیشه یه خبری هست، ولی اینجا گاهی پیش میاد که من چند
روز با پائولا^{۱۰} تنهام.»

بابای ماریسول فروشنده و مامانش خلبان است؛ همیشه در سفرند. پائولا، خانم پیری است که پیش ماریسول می‌ماند. ماریسول
دوست ندارد به او بگوید دایه یا پرستار یا مراقب، پائولای خالی صدایش می‌کند.

ماریسول مترنواری را برداشت تا ارتفاع پله‌هایی را که می‌ساخت، اندازه بزند.
گفت: «می‌خوام این پله‌ها رو بزنم به دیوار. می‌بینی؟ خوشت میاد؟ بعدشم یه سری طاقچه بالاتر از اون می‌زنم که گربه‌ها بتونن
ازش بالا بزن. برای گربه‌ها می‌شه بهشت.»

خم شدم تا چاله‌ای را که آریتا کنده بود، پُر کنم. شن زیر دستم خشک و نرم بود. در همان حال گفتم: «حرف گربه‌ها شد؛ بهت گفته بودم که...» مکثی کردم و ادامه دادم: «تا حالا بهت گفته بودم وقتی بچه بودم، یه دوست خیالی داشتم؟»

«جدی؟ منم داشتم. اسمش ووپس^{۵۲} بود. موهای قرمزی داشت و خیلی شیطون بود. همه تقصیرا رو مینداختم گردن اون. مال تو چه شکلی بود؟»

«مال من یه گربه بزرگ بود. چیز زیادی ازش یادم نمیاد!»

«هیچ وقت نباید دوست خیالیت رو فراموش کنی.»

«چطور؟»

«اگه یه روز دوباره بهش احتیاج پیدا کنی چی؟»

بعد خم شد و تکه‌ای چوب برداشت و ادامه داد: «یادم میاد ووپس کلم بروکلی خیلی دوست داشت.»

«چرا؟»

تظاهر کردم که حالم به هم می‌خورد.

«احتمالاً به خاطر اینکه من کلم بروکلی دوست دارم.»

«تا حالا بهم نگفته بودی. باید درباره دوستیمون تجدید نظر کنم!»

«واسه خاطر ووپس یا کلم برو کلی؟»

با چکش، میخی را از تخته بیرون کشید.

«راستی! یه واقعیت جدید درباره خفاشا برات دارم. توی شهر آستین تگزاس^{۵۲}، بزرگ‌ترین اجتماع خفاشای شهری وجود داره.

تعدادشون به چیزی حدود یک میلیون و نیم می‌رسه. بعد شبا می‌زنن بیرون و می‌شه با رادار فرودگاه اونا رو دید.»

گفتم: «چه جالب! خانوم مالون^{۵۳} حتماً خیلی دوست داره ببینتشون.»

ماریسول و من، هر دو کلاس چهارم را با خانم مالون می‌گذرانیدیم. خانم معلم همه موضوع‌ها را درس می‌داد، اما عاشق علوم بود؛

به خصوص زیست‌شناسی.

آریتا داشت چاله دیگری می‌کند و ما تماشا می‌کردیم و درباره خفاش‌ها با هم گپ می‌زدیم. آخرش گفتم: «خُب دیگه، من باید

برم.»

قلاده آریتا را بستم، او دستم را با زبانش که کاملاً شنی شده بود، لیس زد. زبانش مثل زبان گربه‌ها زبر شده بود.

با من پرسیدم: «ووپس بازم... منظورم اینه که وقتی بزرگ شدی، بازم ووپس رو دیدی؟»

ماریسول همان لحظه جوابی نداد.

گاهی جواب سؤال را همان دقیقه نمی‌داد، انگار می‌خواست فکر کند، بعد حرف بزند.

بعد بهم خیره شد و گفت: «خیلی دوست داشتم که برگرده. آگه بود، حتم دارم عاشقش می شدی.»
سری تکان دادم و گفتم: «آره، فکر کنم می توانستم این رو ندید بگیرم که کلم برو کلی دوست داره.»
«جکسون؟»

«بله؟»

«درباره اسباب کشی که جدی نگفتی؟»

همان طور که او برای سؤال من مکث کرد، من هم کمی صبر کردم و بعد جواب دادم: «احتمالاً نه.» این ساده ترین چیزی بود که می توانستم بگویم.

آریتا و من رسیده بودیم به حیاط جلوی خانه که ماریسول داد زد: «یه اسم می خواد.»
«منظورت مجسمه ست؟»

«آره، یه اسم خاص!»

پرسیدم: «دوست داری اسمش رو چی بذاری؟»

بعد گفت: «فکر کنم کرنشا اسم خوبی برا یه گربه باشه.»

از خیابون که رد می شدم، دو بار برگشتم و ماریسول برایم دست تکان داد.
کِرِشا.

احتمالاً یک نفر، حالا نمی دانم من، مامان یا معلمم، این اسم را زیر مجسمه نوشته باشد.
با خودم گفتم همیشه یک توضیح منطقی وجود دارد، همیشه همین طور است!

آن شب روی تشک توی اتاقم نشسته بودم و به چیزهایی که برایم مانده بود، نگاه می کردم. تخت قدیمی ام که شبیه یک ماشین قرمز بود و چند سالی می شد که برایم کوچک شده و حسایی درب و داغان بود، یک برجسب رویش خورده بود که می گفت: «۲۵ دلار یا به قیمت بهترین پیشنهاد.» جای خالی بعضی از چیزها، هنوز به شکل فرورفتگی، روی موکت باقی مانده بود؛ مثل یک مربع به جای گمد پاتختی ام و یک مستطیل، جایی که قبلاً کمدم قرار داشت.

مامان و بابا بعد از اینکه رابین خوابید، آمدند پیش من.

بابا پرسید: «چطوری پسر؟ حسایی جات باز شدا، نه؟»

گفتم: «انگار رفته م بیرون چادر زده م.»

مامان گفت: «فقط پشه نداره!» و بعد لیوان سفالی آب را بهم داد؛ گذاشتمش کنار تشکم که اگر وسط شب تشنه شدم، آب توی اتاق باشد. از وقتی یادم می آید، این کار را می کرد. روی لیوان که فکر می کنم هم سن من بود، هنوز عکس رنگ و رو رفته پلنگ صورتی دیده می شد.

بابا با عصا زد به تشکم و گفت: «تخت بعدیت باید یه چیز بهتری باشه.»

مامان سری تکان داد و گفت: «آره! بهتره ماشین مسابقه ای نباشه.»

بابا گفت: «شاید یه ماشین ولوو بهتر باشه.»

پرسیدم: «یه تخت معمولی چطوره؟»

مامان خم شد و با انگشت‌هایش موهایم را شانه زد و گفت: «حتمأً چرا که نه؟ یه تخت معمولی عالیه.»

بابا گفت: «توی فروش اجناس، احتمالاً پولی توی دست و بالمون بیاد. بعدش می‌تونیم بخریم.»

مامان آرام گفت: «اسباب‌اثاثیه‌ست دیگه! همیشه می‌تونیم دوباره بخریمشون.»

گفتم: «خوبه، من دوست دارم. فضا باز شده. انگاری آریتا هم مثل من خوش حاله. رابینم می‌تونه بدون اینکه به چیزی خسارت برزه، اینجا بیسبال بازی کنه.»

مامان و بابا هر دو لبخند زدند و برای چند لحظه، هر دو ساکت شدند.

بعد مامان گفت: «خُب، ما دیگه می‌ریم بیرون.»

بابا موقع رفتن گفت: «می‌دونی جکسون؟ تو کمک بزرگی هستی. هیچ‌وقت اعتراضی نمی‌کنی و همیشه برای کمک کردن حاضری. واقعاً اُرت ممنونیم.»

مامان برایم بوس فرستاد و گفت: «اون فوق‌العاده‌ست.»

در را بستند. یک چراغ توی اتاقم روشن ماند که نور زردرنگش روی موکت افتاده بود.

چشم‌هایم را بستم و وسایلمان را تصور کردم که چطور فردا برای فروش، قرار بود توی حیاط پهن بشوند. البته مامان راست می‌گفت. آن‌ها فقط اسباب‌و اثاثیه بودند؛ یک مُشت خرت‌وپرت و تیرو تخته.

خیلی‌ها توی دنیا هستند که تخت مدل ماشین مسابقه‌ای یا بازی مونوپولی ندارند. حداقل یک سقف بالای سرم بود و بیشتر وقت‌ها غذایی می‌خوردم. لباس و پتو و خرگوش و البته خانواده داشتم. اما یک جوری حالم گرفته بود. حس می‌کردم چیزی توی گلویم گیره خورده است. برای از دست دادن وسایلم نبود.

خُب، باشه! یک کم به خاطر آن بود. برای این هم نبود که با بقیه بچه‌ها فرق داشتم. خُب، باشه! یک کمش هم به خاطر این بود.

چیزی که بیشتر از همه اذیتم می‌کرد، این بود که کاری از دستم برنمی‌آمد. نمی‌توانستم چیزی را کنترل کنم. مثل این بود که بدون فرمان رانندگی کنی. همه‌اش می‌خوردم به این طرف و آن طرف، ولی مجبور بودم همان‌طور محکم سر جایم بنشینم.

بووم! «فردا به اندازه کافی، غذا برای خوردن داریم؟» بووووم! «می‌تونیم اجاره‌خونه رو بدیم؟» بووووم! «پاییز، می‌تونم دوباره برم همین مدرسه؟» بووووووم! «بازم همه چی تکرار می‌شه؟»

نفس عمیقی کشیدم. مُشتم بسته و بعد باز شد. سعی کردم به کَرِشا که توی تلویزیون دیده بودم یا کلوچه‌ای که دزدیدم، فکر نکنم.

بعد، بدون اینکه بدانم چرا، همان‌طور که کلوچه را برداشته بودم، بدون اینکه به عواقبش فکر کنم یا دلیلی برایش داشته باشم، لیوان را گرفتم و پرتش کردم سمت دیوار.

بوووم! لیوان سفالی خُرد و خاکشیر شد. صدای شکستنش را دوست داشتم.

منتظر بودم که مامان و بابا برگردند و بپرسند که چی شده یا برای شکستنش دعاویم کنند، اما هیچ‌کدام نیامدند.

آب آرام‌آرام از روی دیوار شُره می‌کرد و طرح یک رودخانه را روی دیوار می‌انداخت.

وسط شب، عرق کرده و وحشت زده از خواب بیدار شدم. خواب دیده بودم: خواب گریه‌ای بزرگ و سخنگو که با کف صابون، برای خودش ریش گذاشته بود.

چه خوابی بود!

آریتا که معمولاً دوست دارد بالستم را با من شریک بشود، خودش را روی بالشت ولو کرده بود. پاهایش توی خواب تکان می‌خوردند. با خودم فکر کردم که شاید او هم دارد خواب کِرِنشا را می‌بیند. مطمئناً خیلی از کِرِنشا خوشش می‌آمد.

«وایسا ببینم!» انگار مغزم یک دفعه مثل توی کارتون‌ها، لبه پرتگاهی به‌زور خودش را نگه داشت.

آریتا کِرِنشا را دیده بود؛ حداقل سعی کرده بود نسبت به او واکنش نشان بدهد. سعی کرده بود باهاش بازی کند. انگاری فهمیده بود کِرِنشا آنجاست.

حیوانات خیلی چیزها را متوجه می‌شوند که ممکن است ما آدم‌ها اصلاً درکشان نکنیم. شامه قوی‌ای دارند و گوش‌هایشان خیلی تیز است؛ اما آن‌ها هر چقدر هم که فوق‌العاده باشند، نمی‌توانند دوست خیالی یک آدم را ببینند. نمی‌توانند بروند توی ذهن صاحبشان.

این یعنی اینکه کِرنشا واقعی بود؟ یا اینکه آریتا تنها به زبان بدن من واکنش نشان می داد؟ یعنی تشخیص می داد که من ترسیده ام؟
یا می فهمید که از خودم بازی اختراع نکرده ام؟

سعی کردم یادم بیاید وقتی توی مینی ون زندگی می کردیم، آریتا چطور رفتار می کرد.

یعنی آن موقع متوجه حضور کِرنشا شده بود؟

یادم نمی آمد. نمی خواستم که یادم بیاید.

صورت من را با بالشت پوشاندم و سعی کردم دوباره بخوابم.

یک چیزی گفت: «قورقور.»

چشم‌هایم را باز کردم. قورباغه‌ای روی پیشانی‌ام بود.

به نظرم آشنا می‌آمد. شبیه همان قورباغه‌ای بود که آمده بود لبه پنجره و کِرِنشا می‌خواست بخوردش.

سرم را چرخاندم و قورباغه از روی پیشانی‌ام پرید. کنارم گربه گنده‌ای به اندازه یک آدم خوابیده بود. روی کِرِنشا، خرگوشی معمولی خوابیده بود و روی آن یک قورباغه نشسته بود.

از این سه‌تا، دوتاشان خُرَاس می‌کشیدند.

روی آرنجم بلند شدم و پلک زدم. دوباره پلک زدم.

لای پنجره را باز گذاشته بودم! همین دلیل آمدن قورباغه به اتاقم بود. اما این دلیل، ورود گربه‌ای به آن اندازه را توجیه نمی‌کرد.

گفتم: «برگشتی.»

کِرِنشا همان‌طور که چشم‌هایش هنوز بسته بود، زیرلی گفت: «صبح‌به‌خیر.» پنجه‌هایش را انداخت دور آریتا و او را سفت بغل کرد.

از لای لحاف و تشکم خزیدم بیرون و گفتم: «فقط بگو من چطوری باید از شَرَت خلاص بشم؟»

کِرِنشا گفت: «من اومدم کمکت کنم.» بعد خمیازه‌ای کشید و دندان‌های تیزش زد بیرون. یکی از پنجه‌هایش را گذاشت روی

چشم‌هایش که نور اذیتش نکند.

پرسیدم: «منظورت از اینکه گفתי باید حقیقت رو بگم، چی بود؟»

کرنشا جواب داد: «حقیقت واسه تو مهمه، برای منم مهمه. حالا ولم کن بذار چرتم رو بزنم.»

پرسیدم: «تو وجدان منی؟»

«بستگی داره. دوست داری باشم؟»

کدم را چک کردم که موش کوری، سموری چیزی آنجا کمین نکرده باشد. گفتم: «نه! خودم دارم از پشش برمیام.»

کرنشا گفت: «آره؟ مطمئنی؟ پس اون کلوچه بدترکیب چیه گوشه اتاق؟»

کلوچه‌ای را می‌گفت که هنوز آریتا نخورده بود.

از پنجره پرتش کردم بیرون؛ شاید سنجاب‌ها، از خوردن مال دزدی بدشان نیاید.

کرنشا گفت: «یادته پنج‌سالت که بود، یویو دزدیده بودی؟»

«وقتی بابا و مامان فهمیدن، گفتم تو این کارو کردی.»

«همه همه چی رو میندازن گردن دوستای خیالیشون.»

«بعدش مامان مجبورم کرد ببرم پشش بدم و از فروشنده عذرخواهی کنم.»

دوباره خمیازه کشید و ادامه داد: «فکر کنم بدونی که هیچ فایده‌ای نداره. پس اگه بی‌رحمت اجازه بدی، می‌خوام یه کم چُرت بزنم.»

زُل زدم بهش. کِرِنشا گیج و ناراحت‌م کرده بود و کمی بیشتر از خیلی عصبانی شده بودم. الآن هم که سعی می‌کرد عذاب وجدان بگیرم. باید راهی پیدا می‌کردم و از زندگی‌ام پرتش می‌کردم بیرون.

قبل از اینکه از اتاق بروم بیرون، گفتم: «راستی! می‌دونی یه خرگوش رو توی خواب بغل کردی؟»
نفهمیدم چی شد، فقط صدای هیس کِرِنشا را شنیدم و آریتا را دیدم که مثل گلوله از جلویم جست زد.
طفلکی تا یک ساعت زیر میز آشپزخانه قایم شده بود.

تجربه عجیب و غریبی است که وسایلت را توی حیاط حراج کنی. مثل این می‌ماند که توی خیابان با لباس پشت‌ورو راه بروی؛ مثلاً زیر شلواری‌ات را روی شلوار جینت بپوشی یا جورابت را بکشی روی کفش‌هایت.

هرچی که باید توی خانه‌ات باشد، آنجا توی حیاط پخش شده است تا همه ببینند و به آن‌ها دست بزنند؛ مثلاً همه، چراغی را که زمانی کنار تخت می‌گذاشتی، دستمالی می‌کنند، مردهای عرق کرده روی صندلی دوست‌داشتنی بابایت می‌نشینند، روی همه چیز برچسب چسبیده؛ پنج دلار برای سه چرخه‌ات که هنوز چرخ‌هایش برق می‌زند، ۵۰ سنت برای بازی سرزمین شیرینی‌ها.

صبح آفتابی روز یکشنبه بود. خیلی از همسایه‌ها توی حیاطشان، چیزهایی برای فروش گذاشته بودند. حال و هوای محله، بیشتر شبیه به مهمانی بود. مامان، پشت میز ساده‌ای نشسته بود و جعبه کوچکی جلویش گذاشته بود تا پول‌ها را در آن بیندازد. بابا هم این طرف و آن طرف می‌رفت و با کسانی که سر دو دلار و سه دلار باهاش چانه می‌زدند، صحبت می‌کرد.

وقتی خیلی از راه رفتن خسته شد، روی صندلی تاشویی نشست و گیتار زد و خواند. گاهی مامان هم با او همراهی می‌کرد. کار اصلی من این بود که وسیله‌ها را برای خریدارها تا دم ماشینشان ببرم و مراقب رایین باشم. رایین داشت چرخ‌دستی قدیمی کسی را که رویش با چسب زده بودند چهار دلار، به زور می‌کشید. توی آن چرخ‌دستی، سطل آشغال رایین با عکس آن خرگوش‌های آبی بود که مامان و بابا بهش قول داده بودند آن را نمی‌فروشند.

تماشای فروخته شدن وسایلمان آنقدرها هم بد نبود. با خودم گفتم هر دلاری که گیرمان بیاید، خوب است و همه آن وسایل یک مُشت چیزهای به دردخور هستند و تازه خیلی هم خوب بود که در کنار دوستان و همسایه‌هایمان بودیم و لیموناد می‌خوردم و با مامان و بابا صحبت می‌کردم و آواز می‌خواندم.

حوالی ظهر، تقریباً همه چیز را فروخته بودیم.

مامان را تماشا می‌کردم که پولی را که از فروش اجناس به دست آورده بودیم، می‌شمرد. مامان به بابا نگاه کرد و سری تکان داد و آرام گفت: «حتی نصف پولی هم که احتیاج داریم، نشد.»

پیش از اینکه بابا بتواند جوابی بدهد، مرد لاغری با موهای دُم‌اسی به سمت بابا آمد، کیف چرمی شیکی از جیبش درآورد و از بابا پرسید که گیتارش فروشی است یا نه. مامان و بابا به هم نگاهی انداختند. بعد بابا جواب داد: «شاید بفروشم.»

مامان بلافاصله گفت: «یکی دیگه‌م برای فروش داریم؛ توی خونه‌ست.»

بابا گیتارش را بالا گرفت، نور خورشید از بدنه سیاه و صیقل خورده‌اش منعکس می‌شد. مرد گفت: «قشنگه!»
«پُر از خاطره‌ست.»

با تعجب گفتم: «بابا! نباید گیتارت رو بفروشی.»

بابا گفت: «نگران نباش. یکی دیگه می‌خرم جکس.» اما نمی‌توانست به چشم‌هایم نگاه کند.

رایین بدوبدو آمد سمت ما. هنوز داشت همان چرخ دستی را به دنبال خودش می کشید. کسی آن را نخریده بود. با ناراحتی گفت: «نمی تونین اون رو بفروشین! اسم جکسون رو روش گذاشتین.»

گفتم: «در اصل اسم اون رو روی من گذاشتن.»

چشم های رایین پُر از اشک شده بود. «فرقی نداره که!»

«اون یه یادگاریه که باید نگهش داشت. بفرمایین آقا! شما می تونین سطل آشغال من رو به جاش مجانی ببرین.»

رایین سطل آشغالش را به دست مرد لاغر داد. مرد گفت: «من، راستش... سطل آشغال فوق العاده ست عزیزم. واقعاً اون خرگوشای روش رو... دوست دارم، اما راستش به گیتار بیشتر علاقه دارم!»

رایین گفت: «گیتار نه، اصلاً حرفش رو نزنین.»

بابا از روی ناچاری، شانه ای برای مرد بالا انداخت و گفت: «ببخشید. شنیدین که خانوم چی گفتن! شاید بهتر باشه شماره تماستون رو بهم بدین. شاید نظرمون عوض شد. تا دم ماشین همراهیتون می کنم.»

بابا با آن مرد رفتند سمت یک ماشین سیاه و براق. بابا پای چپش را کمی می کشید. بعضی وقت ها برای کسانی که اِم اس دارند، این اتفاق می افتد.

کاغذی ردوبدل کردند و کمی با هم حرف زدند و سرتکان دادند. مرد لاغراندام، سوار ماشینش شد و رفت. من حس کردم نظر بابا هنوز هیچی نشده، تغییر کرده است.

حدود یک ساعت بعد، صاحب‌خانه آمد دم در. پاکتی به دستش بود. با بابا دست داد و گفت که ای کاش اوضاع جور دیگری بود. می‌دانستم داخل آن پاکت چیست، چون می‌توانستم بالای آن را بخوانم.

رویش نوشته بود: «آخرین اخطار تخلیه.» به این معنی که ما باید آپارتمان را تخلیه می‌کردیم. بابا به دیوار تکیه داد. جایی برای نشستن نبود.

رو به ما گفت: «بچه‌ها! انگاری باید بریم ماشین سواری.»

رایین پرسید: «پیش مامان بزرگ؟»

مامان در کابینت را بست و گفت: «نه دقیقاً.»

بابا کنار رایین زانو زد. باید از عصایش کمک می‌گرفت تا بایستد.

«باید اسباب‌کشی کنیم عزیزم، ولی خوش می‌گذره. حالا می‌بینی.»

چشم‌های بی‌حوصله رایین به من افتاد و گفت: «تو گفتی همه چی درست می‌شه! دروغ گفتی.»

به دروغ گفتم: «من دروغ نگفتم!»

مامان گفت: «رایین، تقصیر جکسون نیست. نباید اون رو سرزنش کنی. باید ما رو سرزنش کنی.»

بیشتر نایستادم. دویدم سمت اتاقم. کِرَنشا سر جایم دراز کشیده بود.

کنارش نشستم و وقتی سرم را توی موهای تنش فرو کردم، اعتراضی نکرد و فقط خُرَناش بلند ی کشید.

کمی گریه کردم، اما نه زیاد. فکر نمی کردم فایده‌ای داشته باشد.

یک بار کتابی خواندم به اسم «علت خُرَناش کشیدن گریه‌ها و عجایب دیگری درباره گریه‌سانان».

این طور که معلوم است، کسی نمی داند چرا گریه‌ها خُرَناش می کشند. خیلی عجیب است که بزرگ‌ترها خیلی چیزها را نمی دانند.

آن روز بعد از ظهر ساعت چهار، ماریسول آمد دم در خانه ما. دمپایی لانگشتی پوشیده بود با لباس خواب گل گلی. با خودش گربه‌های پاکوتاه فرانک^{۵۵} و بینز^{۵۶} را آورده بود. پرسید: «یادت رفته بود؟ با من قرار داشتی.»

عذرخواهی کردم و بند قلاده فرانک را گرفتم. همین که کنار پیاده‌رو شروع کردیم به راه رفتن، در کمال تعجب دیدم که کرنشا جلوتر از ما راه می‌رود. البته به اندازه یکی دو روز پیش تعجب نکردم. اما به هر حال، جای تعجب داشت.

طبق معمول داشت کله‌معلق می‌زد و روی دست‌هایش راه می‌رفت.

نمی‌دانستم که باید به ماریسول درباره علت اسباب‌کشی‌مان چه بگویم. البته از آنجایی که وقتی آمد خانه ما، چیزی برای خوردن تعارفش نکرده بودم و اینکه اکثراً لباس‌هایم یک‌کم زیادی برایم کوچک بود، احتمالاً حدس می‌زد دلش چه می‌توانست باشد.

کامل دروغ نمی‌گفتم؛ فقط انگار همه واقعیت را توضیح نمی‌دادم!

البته نمی‌خواستم همچنین کاری بکنم. من عاشق واقعیت‌ها بودم، ماریسول هم همین‌طور. ماریسول هم نمی‌خواست، اما گاهی خیلی سخت است که بخواهی واقعیتی را با کسی در میان بگذاری.

تصمیم گرفتم به دروغ بگویم حال یکی از اقوامان خوب نیست و ما باید برویم و از او مراقبت کنیم و اینکه چقدر همه چیز عجله‌ای

شده است. خواستم حرف بزنم که کِرِشا خم شد طرفم و درگوشی بهم گفت: «حقیقت، جکسون.»

چشم‌هایم را بستم و آرام تا ده شمردم.

به نظرم ده شماره برای دیوانه نشدنم کافی بود.

چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که ماریسول به من می‌خندید.

بعد همه چیز را به او گفتم. اینکه چقدر نگران بودم و چطور بعضی روزها گرسنه می‌خوابیدیم و اینکه تا چه اندازه از آینده می‌ترسیدم.

قدم‌زنان رفتیم سمت زمین بازی مدرسه. کِرِشا رفت جلوتر و با سرعت از روی سُرُسِرِه لیز خورد زمین. وقتی آمد پایین، به من نگاه کرد و برایم سر تکان داد.

و بعد نمی‌دانم چرا، ولی یک واقعیتِ دیگری را هم به ماریسول گفتم؛

ماجرای کِرِشا را برایش تعریف کردم.

منتظر بودم که بهم بگوید دیوانه‌ام.

ماریسول زانو زد تا سر بینز را بخاراند و بعد گفت: «بین! ما همه چی رو نمی‌دونیم. من نمی‌دونم که چرا داداشم اصرار داره حرف

بزنه. نمی‌دونم چرا باید همه چی رو بفهمی جکسون؟ من دوست دارم همه چی رو ندونم. زندگی این طوری جالب‌تر می‌شه.»

شانه بالا انداختم و گفتم: «علم درباره حقیقت‌هاست. کِرنشا واقعی نیست. اگه بدونی مسائل چطور اتفاق می‌فتن، می‌تونی هر موقع

که می‌خوای، بذاری اتفاق بیفتن یا نیفتن.»

«تو می‌خوای کِرنشا بره پی کارش؟»

بلند گفتم: «آره.» بعدش با صدای نرم‌تری گفتم: «نه، نمی‌دونم.»

خندید و گفت: «کاش می‌تونستم بینمش.»

گفتم: «سیاه و سفید و پشمالو و خیلی هم قد بلند.»

«الآن دقیقاً داره چی کار می‌کنه؟»

«یه دستی شنا سوئدی می‌ره.»

«شوخی می‌کنی! خیلی دوست دارم بینمش.»

با عصبانیت گفتم: «ببین، اصلاً اشکالی نداره. می‌تونی زنگ بزنی تیمارستان بیان من رو ببرن.»

ماریسون محکم با کیفش زد به شانهام.

از درد گفتم: «آیییی... چته؟»

گفت: «حرصم رو درمیاری! ببین، اگه فکر می‌کردم حالت خوش نیست، بهت می‌گفتم. من دوستتم، اما فکر نمی‌کنم داری عقلت رو از دست می‌دی!»

«به نظرت عادیه که توی خونه یه پیشی گنده داشته باشی که توی وان حموم می‌کنه؟!»

ماریسول انگار که لیموترش خورده باشد، لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «اون شعبده‌بازی رو که سال دوم اومد مدرسه، یادت میاد؟»

«اونی که بدجور لنگ می‌زد؟»

«یادت میاد رفتی پشت سن و فهمیدی اون چطوری خرگوشا رو ظاهر می‌کنه، بعدشم به همه گفتی؟»

با پوزخند گفتم: «درست فهمیده بودم.»

«اما جکسون! تو اون جادو رو از بین بردی. من دوست داشتم فکر کنم اون خرگوشای قشنگ خاکستری، از توی کلاه شعبده‌باز بیرون میان. دوست داشتم باور کنم که اون یه جادوئه.»

«اما نبود. توی کلاهش یه سوراخ بود و...»

ماریسول گوش‌هایش را با دست گرفت و داد زد: «برام مهم نبود، هنوزم برام مهم نیست.» و بعد دوباره با کیف محکم زد به بازویم. گفتم: «آخخ! دوباره چرا؟»

ماریسول گفت: «جکسون! از اون جادو تا جایی که می‌شه لذت ببر، باشه؟»

جوابی ندادم. ساکت کنار هم قدم زدیم و همان راه همیشگی را رفتیم. از پارک کوچکی که فواره داشت، گذشتیم. از مسیر دوچرخه‌سواری که میلیون‌ها بار وقتی دوچرخه داشتم، آنجا دوچرخه‌سواری کرده بودم، رد شدیم. همین‌طور از جایی که آنجا تک‌چرخ زده بودم و خورده بودم زمین و دستم شکسته بود، قدم‌زنان گذشتیم.

از جلوی تابلوی «به دهکده دریاچه قو خوش آمدید» هم گذشتیم.

ماریسول گفت: «یه جایی خوندم که قوها همه عمر کنار هم می‌مونن.»

من گفتم: «معمولاً، اما نه همیشه.»

ماریسول گفت: «من و تو تا آخر عمر دوست می‌مونیم.» این جمله را طوری گفت که انگار دارد درباره مسئله‌ای واقعی صحبت می‌کند. دقیقاً مثل اینکه بگوید: «رنگ چمن سبز است.»

«من حتی نمی‌دونم خونواده‌م کجا می‌خوان برن.»

«مهم نیست! می‌تونم برام کارت پستال بفرستی یا از کتابخونه بهم ایمیل بزنی. یه راهی پیدا می‌شه دیگه.»

با لگد، سنگی را شوت کردم و گفتم: «خوش حالم که درباره کِرِشَا باهات صحبت کردم.»

ماریسول گفت: «حتی می‌تونم عملاً ببینمش. داره روی چمنای این جلو پُشتک می‌زنه.»

«توی پیاده‌روی کناریت، پاهاشو ۱۸۰ درجه باز کرده. می‌تونم ببینیش.»

این را گفتم و ماریسول در جواب به من خندید.

«یه حقیقت جالب جکسون! تو نمی‌تونم امواج صوتی رو ببینی، ولی می‌تونم از موسیقی لذت ببری.»

آن روز عصر، من و کِرِنشا رفتیم حیاط پشتی.

کِرِنشا عاشق شب است.

از نمایشی که ستاره‌ها توی آسمان راه می‌اندازند، خیلی لذت می‌برد. سرد شدن چمن‌ها را دوست داشت. از صدای جیرجیرک‌ها هم لذت می‌برد.

اما بیشتر، از خوردن آن جیرجیرک‌ها لذت می‌برد.

من به پشت دراز کشیده بودم و کِرِنشا به پهلو بود. آریتا داشت آن دو رو برها توپ تنیسی را گاز می‌گرفت.

هر از گاهی هم سرش را بالا می‌آورد. گوش‌هایش تیز بود و هوا را بو می‌کشید.

گپ‌زدن شبانه حس خوبی می‌داد. کاملاً فراموش کرده بودم که قرار است فردا از آنجا برویم. تقریباً باعث شد حس عصبانیت و ناراحتی را که مثل تیرهای نامرئی داشتند من را از پا درمی‌آوردند، فراموش کنم.

کِرِنشا زیر پنجه‌اش جیرجیرکی را گیر انداخت.

به او گفتم که توی چین، جیرجیرک‌ها نماد شانس هستند.

او هم جواب داد: «توی تایلندم می‌گن جیرجیرک‌ها خوشمزه‌ن و البته توی سرزمین گربه‌هام همین رو می‌گن!» و بعد دُمش را آرام

تکان داد.

چندتا علف گذاشتم دهانم و جویدم. خُب وقتی گرسنه هستید، این روش خوبی برای پرت کردن حواس است.
«از کجا می‌دونی؟»

کِرِشا نگاهی به من انداخت و گفت: «من هرچی تو بدونی رو می‌دونم. دوستای خیالی این طورین دیگه.»
«چیزایی هست که تو می‌دونی و من نمی‌دونم.»

«می‌دونم دوست خیالی نبودن چطوری می‌تونه باشه.»

این را گفت و بعد با آن یکی پنجه‌اش، شب‌پره‌ای را گرفت، اما شب‌پره دررفت و از بالای سرش به او خندید.
گفت: «من از شب‌پره‌ها متنفرم؛ مثل پروانه‌های بدکی‌ان.»

«نمی‌دونم منظورت چیه!»

«پروانه تقلبی!»

«هرچی تو می‌دونی، منم می‌دونم؛ پس چطوره که تو کلمه‌هایی می‌دونی که من نمی‌دونم؟!»

«سه سال گذشته جکسون. یه گربه می‌تونه توی این مدت یه عالمه چیز یاد بگیره. من ماه گذشته، فرهنگ لغت رو چهار بار خوندم!»

دوباره سعی کرد شب‌پره را بگیرد، اما باز هم آن حشره فرار کرد.

گفتم: «قبلنا فرزت بودی.»

کرنشا پنجاه‌اش را لیسید و گفت: «قبلنا کوچولو تر بودم.»

«راستی! می‌خواستم بیرسم چرا انقدر گنده شدی؟ من هفت ساله که بودم، تو انقدی بودی.»

مامان با یک جعبه ملاقه آمد که آن‌ها را توی مینی‌ون بگذارد. گفت: «جکسون؟ تو خوبی؟»

«آره.»

«حس کردم داری با یکی حرف می‌زنی.»

نگاهی به کرنشا انداختم و گفتم: «می‌دونی؟ داشتم با خودم حرف می‌زدم.»

مامان خندید و گفت: «چه هم صحبت خوبی!»

«مامان کمکی احتیاج نداری؟»

«نه، چیز زیادی برای جمع کردن نداریم. ممنون عزیزم.»

کرنشا پنجاه‌اش را بلند کرد. جیرجیرک تقلا می‌کرد که فرار کند. بعد کرنشا دوباره پنجاه‌اش را پایین آورد. البته نه آنقدری که حشره

بیچاره کشته شود، فقط تا جایی که گیر بیفتد.

پرسیدم: «تا حالا شده از عذاب دادن حیوونا وجدان درد بگیری؟ حیوونایی مثل حشره‌ها، موش‌ها، پرنده‌ها، می‌دونم که ذاتیه و این جور چیزا! اما به هر حال!»

«خُب نه! این کارمونه. تمرین شکاره. هرکی بهتر باشه، زنده می‌مونه.»

پنجاهش را بلند کرد و این بار جیرجیرک فرار کرد.

«جکسون! زندگی همیشه عادلانه نیست.»

با آه گفتم: «آره، می‌دونم.»

«به هر حال این تو بودی که یه گربه از من ساختی.»

«اصلاً یادم نمیاد که درباره‌ش تصمیم گرفته باشم. تو یه جورایی... خودت اومدی.»

آریتا توپش را انداخت و بدجوری شروع به بو کشیدن کرنشا کرد.

کرنشا بهش گفت: «گربه‌ها بازی نمی‌کنن. ما جلف‌بازی درنمیاریم، ورجه‌ووورجه هم نمی‌کنیم. ما چُرَت می‌زنیم، می‌کشیم و می‌خوریم.»

آریتا سبیل‌هایش را تَندَتند تکان می‌داد و هنوز امیدوار ایستاده بود.

«خیله خُب!»

کرنشا توپ تنیس را فوت کرد. توپ یک کم قل خورد. آریتا گرفتش و هلش داد به جلو.

گفتم: «خیلی بازی کردی! خسته نشی.» بعد چندتا علف دیگر کندم تا بجوم و ادامه دادم: «واسه یکی مثل تو که اصلاً اهل بازی نیست، همینم خلیه.»

کرنشا گفت: «گاهی فکر می‌کنم نکنه من رو بایه سری خصوصیتای خرگوشی خلق کرده باشی. آخه بعضی وقتا هوس می‌کنم توی یه چیز بدبو غلت بزنم. یه چیزی مثل سطل آشغال جلوی سبزی‌فروشی.»

«خرگوشا این کارو می‌کنن، چون...»

«خودم می‌دونم چرا. چون اونا احمقن! در ضمن، می‌دونم که هیچ وقت امکان نداره یه گربه محشر مث این همه چی رو بجوئه.» بلند شدم و نشستم. هلال ماه زردرنگ توی آسمان نشسته بود.

«چیز دیگه‌ای قاطیت نکرده‌م؟!»

«خُب، گاهی فکر می‌کنم یه کمم ماهی قاطی دارم، آخه خیلی آب‌بازی دوست دارم.»

یاد خودم توی سال اول دبستان افتادم.

«وقتی هفت سالم بود، ماهی زیاد دوست داشتم. یه ماهی قرمز داشتم که اسمش جورج^{۵۷} بود.»

کرنشا گفت: «بله! تو اون موقع حیوونای زیادی رو دوست داشتی! مثل موشا، سگای آبی، یوزیلنگا و چیزای دیگه. خفاشا رو هم

دوست داشتی. پس تعجبی نداره که من چرا دوست دارم پشه بخورم!»

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گفتم: «ببخشید.»

«حداقل تو با حیوونا کار کردی. یه دوست دارم، آدم خوبی، کلاً از بستنی ساخته شده و از هوای گرم بیزاره.»

«صبر کن ببینم!»

داشتم فکر می‌کردم که چی شنیده‌ام.

«می‌خواهی بگی دوستای خیالی دیگه‌ای هم هستن که بشناسی؟»

خمیازه‌ای کشید و گفت: «البته، ما گربه‌ها انزواطلبیم، ولی گوشه گیر نه. من دوست خیالی ماریسول و بابات رو دیده‌م!»

با تعجب گفتم: «بابای منم دوست خیالی داشته؟»

دوباره کِرِنشا خمیازه کشید و گفت: «این خیلی عادی‌تر از اوتیه که تو فکر می‌کنی. کم‌کم داره خوابم می‌گیره.»

گفتم: «صبر کن ببینم، قبل از اینکه بخوابی، یه کم درباره دوست خیالی بابام بهم بگو.»

کِرِنشا چشم‌هایش را بست و گفت: «فکر کنم گیتار می‌زنه.»

«کی؟ بابام؟»

«نه، دوستش! اگه درست یادم بیاد، ترومیت هم می‌زنه. دوستش یه میمون بود. همچین قیافه‌ایم نداشت.»

«اسمش چی بود؟»

«اسمش با ف شروع می شد... فرانکو^{۵۸}؟ فیجی^{۵۹}؟ یه همچین چیزی.»

بعد در کمال تعجب، درحالی که من فکر می کردم گریه ها معمولاً نمی توانند بشکن بزنند، بشکن زد و گفت: «فینیان^{۶۰}... آره فینیان بود اسمش... بچه خوبی بود... یعنی میمون خوبی بود.»

تکرار کردم: «فینیان... اممم... کِرِشا، اون وقتی که پیش من نیستی، کجا می ری؟ چی کار می کنی؟»

«تا حالا اتاق معلمات رو دیدی، نه؟»

«دزدکی رفتم. به ما اجازه نمی دن بریم اون تو. رو زمین اونجا یه عالمه قهوه ریخته و آقای دِستیفانو^{۶۱} معمولاً داره روی مبل چُرت می زنه.»

«یه اتاق معلمای خیلی گنده تصور کن.»

«یه عالمه آدم که اونجا منتظرن و چُرت می زنن، یا برای هم داستان بچه های خارق العاده و بهانه گیر رو تعریف می کنن. من یه همچین جایی می مونم. اونجا منتظر می شینم تا زمانی که به من احتیاج داشته باشی.»

«فقط همین کارو می کنی؟»

«آره خُب! این خودش خیلیه. دوستای خیالی مثل کتابن. ما رو می نویسن، آزمون لذت می برن، گوشه های ورقامون تا می خوره،

کاغذامون مچاله می‌شه، بعدش هم بسته‌بندی می‌شیم و می‌ذارنمون یه گوشه تا زمانی که دوباره بهمون احتیاج پیدا کنن.»
کِرِنشا غلتی زد و به پشت خوابید و چشم‌هایش را بست. یک حقیقت خوب دربارهٔ گربه‌ها این است که فقط وقتی احساس امنیت کنند، ممکن است به پشت بخوابند و شکمشان را رو به آسمان بگیرند.
صدای خُرناس کشیدنش، مثل ماشین چمن‌زنی همه جا پیچید.

آن شب خوابم نمی‌برد. صدای هر چیزی، توی خانه خالی ما انعکاس پیدا می‌کرد و می‌پیچید؛ این طرف و آن طرف، سایه‌هایی می‌دیدم که بعد ناپدید می‌شدند. مدام از خودم می‌پرسیدم: «چرا باید این جوری بشه؟»

کرنشا گفته بود زندگی همیشه عادلانه نیست. حرف‌هایش من را یاد حقیقتی انداخت که خانم مالون توی کلاس چهارم به ما یاد داده بود؛ گفت خفاش‌ها معمولاً غذایشان را با هم تقسیم می‌کنند. درباره خفاش‌های خون‌آشام می‌گفت آن‌هایی که در تاریکی شب حمله می‌کنند، در واقع خونی را که مکیده‌اند، نمی‌خورند، بلکه فقط آن را در دهانشان نگه می‌دارند و جالب‌تر اینکه وقتی به غار برمی‌گردند، همان خونی که توی دهانشان ذخیره کرده‌اند را در دهان خفاش‌هایی که خوش‌شانس نبوده‌اند و نتوانسته‌اند چیزی بخورند، می‌ریزند و به این ترتیب، غذایشان را با آن‌ها تقسیم می‌کنند.

اگر به نظر شما این جالب‌ترین حقیقت در طبیعت نیست، پس چه چیزی می‌تواند جالب باشد؟! خانم مالون می‌گفت شاید خفاش‌ها نوع دوست هستند؛ به این معنی که برای کمک به هم‌نوع خود، غذایشان را تقسیم می‌کنند؛ حتی اگر برایشان ریسک داشته باشد؛ که بعضی از دانشمندان می‌گویند دارد و بعضی می‌گویند نه. دانشمندان دوست دارند با همه چیز مخالفت کنند.

خانم مالون به من نگاهی کرد. با اینکه هنوز سه هفته از مدرسه نگذشته بود، اما خانم مالون من را مرید خودش کرده بود. گفت:

«جکسون! شاید تو بتونی در مورد اینکه آیا خفاش‌ها موجودات خوبی هستند، تحقیقی چیزی بکنی و برامون بیاری.»

جواب دادم احتمالش کم است، چون می‌خواهم یوزپلنگ‌شناس یا سگ‌آبی یا سگ‌شناس شوم، اما خفاش‌ها را می‌گذارم گوشه ذهنم، برای روز مبادا.

آن روز خانم مالون حرف دیگری هم درباره خفاش‌ها زد. گفت گاهی با خودش فکر می‌کند شاید خفاش‌ها از ما آدم‌ها، آدم‌تر هستند!

انگار بالاخره خوابم بُرد؛ چون کابوس بدی دیدم و از خواب پریدم. نفس نفس می‌زدم و به پهنای صورت، اشک می‌ریختم. ماه زیر مه غلیظی پنهان شده بود.

کِرِنشا پنجه‌اش را گذاشت روی شانه‌ام. خیلی آرام، صورتش را به صورت من چسباند. پرسید: «خواب بد دیدی؟»

«راستش یادم نمیاد چی بود. توی یه غار بودم... فکر کنم داشتم داد می‌زدم که یکی کمکم کنه، اما هیچ کس صدام رو نمی‌شنید.»
کِرِنشا گفت: «من کمکت می‌کنم، تازه صداتم می‌شنوم.»

برگشتم سمتش و به چشم‌هایش نگاه کردم. می‌توانستم توی چشم‌هایش خودم را ببینم.
گفتم: «من نمی‌تونم با مامان و بابام برم.» از حرف‌های خودم تعجب کردم. «نمی‌تونم دوباره توی مینی‌ون زندگی کنم. دلم نمی‌خواد همش نگرانی بکشم. خسته شدم کِرِنشا.»

گفت «می‌دونم. می‌دونم.»

پلک زدم.

باید فرار می‌کردم. نیازی نبود جای خیلی دوری بروم. کافی بود از ماریسول می‌پرسیدم که شب را می‌توانم خانه‌او بمانم یا نه.

ماریسول اتاق زیاد داشت. می توانستم توی کارهای خانه هم کمک کنم.

از جایم پریدم. کِرِنشا من را تماشا می کرد، اما چیزی نمی گفت.

وسایل زیادی برای جمع کردن نداشتم. بالشتم و کیسه یادگاری هایم را برداشتم، بعد هم چندتا لباس و مسواک.

با خودم گفتم قبل از اینکه بابا و مامان از خواب بیدار شوند، می روم. ماریسول آدم سحرخیزی است، ناراحت نمی شود.

سخت بود که مداد و کاغذی پیدا کنم، اما بالاخره پیدا کردم. آریتا و کِرِنشا تماشا می کردند که چطور مداد را می جویدم تا تصمیم بگیرم چه بنویسم.

پرسیدم: «چی باید بگم؟» از خودم و کِرِنشا پرسیدم.

کِرِنشا گفت: «به کسی که بیشتر از همه برات اهمیت داره، واقعیت رو بگو. به خودت.»

همین کار را کردم.

مامان و بابای عزیزم!

حقیقت این است که:

از اینکه نمی دانم چه اتفاقی خواهد افتاد، خسته شده ام.

به اندازه کافی بزرگ شده ام که مسائل را درک کنم.

از این وضع زندگی کردن متنفرم.

برای مدتی از اینجا می‌روم.

هر وقت فهمیدید که چه کار باید کرد، شاید من هم دوباره برگشتم.

دوستتان دارم

جکسون پی‌نوشت ۱: آریتا دوست داره روی بالشت بخوابه، یادتون نره.

پی‌نوشت ۲: رایین هم حق داره بدونه ماجرا چیه.

ده دلاری را که از گرداندن گربه‌های گوچرز به دست آورده بودم، گذاشتم توی پاکت. روی پاکت نوشتم: «برای جبران دو اشتباهی که مرتکب شدم. لطفاً هفت دلار بدهید به فروشگاه‌ای که چند وقت پیش رایین را بردیم آنجا دستشویی (برای دو شیشه غذای کودک مرغ و برنج) و سه دلار هم بدهید به فروشگاه غذای حیوانات برای کلوچه‌ای که شبیه هویج بود.»

تَتَقُ تَقُ تَقُ...

رایین بود در می زد: «جکس؟»

مدادم را انداختم و گفتم: «برو بخواب رایین، دیروقته.»

«اتاقم خیلی ترسناک شده.»

گفتم: «دیگه داره یواش یواش صبح می شه.»

رایین گفت: «من همین جا پشت در می مونم. اسپات رو هم آوردم که تنها نباشم.»

به کِرِ نشا نگاه کردم. پنجه هایش را بالا آورد.

«من نمی دونم، از من نپرس! بچه های آدم خیلی پیچیده ن. من بلد نیستم باید باهاش چی کار کنی.»

با خواهش گفتم: «لطفاً برو سر جات بخواب رایین.»

گفت: «عیبی نداره، منتظر می مونم.»

ایستادم.

رفتم سمت در.

مردد شدم.

در را باز کردم.

رایین آمد تو. با خودش اسپات، بالشتش و کتاب لایل را آورده بود.

بهش نگاه کردم.

بعد نگاهی به یادداشت‌ها انداختم.

مچاله‌اش کردم و انداختمش آن طرف.

من و رایین با هم لایل را خواندیم تا خوابمان بُرد.

وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم رایین، آریتا و کِرِشنا ولو شده‌اند روی تشک من. رایین و آریتا هر دو، کمی آب دهانشان آویزان شده بود.

روبه‌روی ما، آن سرِ اتاق، مامان و بابا با لباس خواب نشسته بودند. بابا کاغذِ مچاله‌ی من را صاف کرده بود و گذاشته بود روی پایش.

مامان یواشکی گفت: «صبح به خیر.»

جوابش را ندادم؛ حتی نگاهش نکردم.

بابا آرام گفت: «یکی از حقیقتا اینه که مامان و باباها ممکنه اشتباه کنن.»

مامان اضافه کرد: «شاید خیلی اشتباه کنن.»

بابا گفت: «یه حقیقت دیگه هم اینه که مامان و باباها سعی می‌کنن بچه‌هاشون رو وارد مشکلا‌ی بزرگ‌ترا نکنن. اما بعضی وقتا

شرایط سخت می‌شه.»

رایین چرخ‌ی زد، اما از خواب بیدار نشد.

گفتم: «خُب، بچه‌بودن هم سخته. سخته که ندونی چه اتفاقی داره می‌فته.» خوشم آمد که صدایم آنقدر عصبانی بود.

بابا گفت: «می‌دونم.»

صدایم با هر کلمه بالاتر می‌رفت. «من نمی‌خوام دوباره به اون زمان برگردم. ازتون متنفرم که باعث شدین این اتفاقا بیفته. این انصاف نیست. بچه‌های دیگه توی ماشینشون نمی‌خوابن. بچه‌های دیگه گشنه نیستن.»

می‌دانستم که واقعیت ندارد. خیلی‌ها بودند که وضعیتشان خیلی بدتر از ما بود، اما اهمیتی نمی‌دادم. با تحکم گفتم: «چرا نمی‌تونین مثل مامان و باباهای دیگه باشین؟» بدجور گریه می‌کردم؛ طوری که نفسم بند آمده بود. «چرا باید این طوری باشه؟»

مامان آمد طرفم و سعی کرد بغلم کند، اما به او اجازه ندادم.

مامان آهسته گفت: «خیلی متأسفیم عزیزم.»

بابا دماغش را بالا کشید و سینه‌اش را صاف کرد.

به کَرِنشا نگاه کردم. بیدار بود و بادقت نگاهم می‌کرد.

نفس عمیق و لرزانی کشیدم و گفتم: «می‌دونم متأسفین، اما تأسف شما دردی رو دوا نمی‌کنه.»

بابا گفت: «حق داری.»

تا چند دقیقه کسی چیزی نگفت. تنها صدایی که می‌شنیدم، خُرناش کشیدن آرام کَرِنشا بود. البته خودش را نمی‌دیدم.

یواش یواش حس کردم عصبانیتم دارد فروکش می‌کند.

بعد گفتم: «عیبی نداره. واقعاً عیبی نداره. فقط ازتون می‌خوام از این به بعد، حقیقت رو بهم بگین؛ همین!»
بابا گفت: «منصفانه‌ست.»

مامان قبول کرد و گفت: «بیش از حد منصفانه‌ست.»

گفتم: «من دارم بزرگ می‌شم. می‌تونم از پشش بریام.»

بابا گفت: «خیله خُب، پس یه حقیقت دیگه. دیشب به اون آقای که می‌خواست گیتار ما رو بخره، زنگ زدم. گفت داداشش صاحب یه فروشگاه موسیقی توی مرکز خریده. اون به یه دستیار مدیر نیاز داره و پشت فروشگاهش هم یه آپارتمان کوچیک داره که تا یه ماه آینده خالیه. یه ماهی جا برای موندن داریم تا ببینیم چی می‌شه.»

پرسیدم: «اینکه خوبه، نه؟»

بابا گفت: «خوبه، اما خیلی اطمینانی بهش نیست. ببین جکسون، زندگی بالا پایین زیاد داره، خیلی پیچیده‌ست. اگه همیشه زندگی این شکلی بمونه، خیلی خوبه!» و با دستش یک خط مستقیم رو به بالا را نشان داد: «اما توی واقعیت، زندگی این شکلیه!» بعد خط زیگزاگی با دستش کشید که مثل کوه، بالا و پایین می‌رفت: «برای همین باید خیلی تلاش کرد و ناامید نشد.»

مامان گفت: «یه اصطلاحی هست که می‌گن... چی بود؟ تا زمین نخوری، سرپا نمی‌شی!»

بابا گفت: «زندگی برات غافلگیربای زیادی داره و این یه حقیقته.»

مامان زد به شانه‌ام و گفت: «از امروز به بعد ما سعی می‌کنیم تا جایی که می‌تونیم، باهات صادق باشیم. همین رو می‌خوای دیگه، نه؟»

به کِرنش نگاه کردم که برایم سر تکان می‌داد.

گفتم: «بله، همین رو می‌خوام.»

بابا گفت: «خیله خُب، قبوله.»

مامان گفت: «یه حقیقت دیگه: من گشنمه. بیاین بریم ببینیم واسه صبحونه چی کار می‌شه کرد.»

فروشگاه موسیقی خیلی قدیمی به نظر می‌رسید. ما توی ماشین نشستیم و مامان و بابا رفتند تا با صاحبش صحبت کنند. کارشان خیلی طول کشید و من و رایین توی ماشین برشتوک‌بازی کردیم.

رایین پرسید: «اون پاستیلای بنفش رو یادته؟»

«همون جادوییا.»

رایین سری تکان داد و گفت: «شاید اونقدرام جادویی نبودن.»

صاف نشستم.

«منظورت چیه؟»

رایین دستی به موهای دُم‌اسی‌اش کشید و گفت: «از تولد کایلی برداشته بودم. می‌خواستم فکر کنی جادویین، ولی جادو همش آلکیه.»

گفتم: «نمی‌دونم. شاید گاهی وجود داشته باشه.»

رایین پرسید: «واقعاً؟»

«واقعاً.»

وقتی بابا و مامان از مغازه بیرون آمدند، لبخند روی لبشان بود. بابا با مردی دست داد و او هم چندتا کلید داد به بابا. بابا گفت: «کار گرفتم. پاره‌وقته، ولی همه مزایا رو داره. بالأخره یه کمکی می‌کنه. می‌تونیم توی اون آپارتمان پستی برای یه ماه بمونیم. اگه خدا بخواد، تا اون موقع هم یه برنامه دیگه می‌ریزیم. واقعاً دلمون می‌خواد تو و رابین همون مدرسه قبلی برین؛ همه تلاشمون رو می‌کنیم، اما تضمینی نیست!»

گفتم: «می‌دونم.» اگرچه همه مشکلاتمان را حل نمی‌کرد، ولی حس بهتری داشتم. آپارتمان کوچکی بود و تنها یک اتاق خواب داشت. از تلویزیون خبری نبود و قالیچه کهنه قهوه‌ای‌رنگی زمین را پوشانده بود. با همه این‌ها، سقف و در و پیکر داشت و ما هم خانواده‌ای بودیم که به آن نیاز داشتیم.

توی مقاله‌ای که خوانده بودم، نوشته شده بود دوست‌های خیالی معمولاً در زمان استرس ظاهر می‌شوند و با بالاتر رفتن سن، معمولاً بچه‌ها دنیای خیالی خود را فراموش می‌کنند.

اما کرنشا چیز دیگری به من گفت.

او گفت: «دوستای خیالی هیچ وقت ترک نمی‌کنن. فقط آماده و منتظر می‌مونن تا وقتی که به اونا نیاز داشته باشی.»
گفتم شاید خیلی معطل شود، اما او جواب داد که ناراحت نمی‌شود و وظیفه‌اش این است.

اولین شب در آپارتمان جدیدمان، روی مبل توی اتاق نشیمن خوابیدم. نیمه‌های شب بود که از خواب بیدار شدم، ولی همه خواب بودند. وقتی رفتم سمت آشپزخانه تا آب بخورم، در کمال تعجب شنیدم که آب حمام باز است. در زدم، اما کسی جواب نداد. لای در را باز کردم.

حمام پر از بخار بود و حباب توی هوا این طرف و آن طرف می‌رفت. از بین بخارها توانستم کرنشا را بینم که توی وان بود و برای خودش با کف، ریش گذاشته بود.

پرسید: «پاستیل بنفش داری؟»

پیش از اینکه بتوانم جوابی بدهم، دست بابا را روی شانه‌ام حس کردم: «جکسون؟ خوبی؟»

برگشتم و سفت بغلش کردم و گفتم: «خیلی دوست دارم بابا و این یه حقیقته.»

بابا یواشکی جواب داد: «منم دوست دارم.»

از سؤالی که می خواستم بپرسم، خنده ام گرفت: «بابا کسی به اسم فینیان می شناسی؟»

با نگاه پریشانی پرسید: «گفتی فینیان؟»

در حمام را که می بستم، دوباره نیم نگاهی به کِرِشا انداختم. روی سرش ایستاده بود و دُمش با حباب پوشیده شده بود.

چشم هایم را محکم بستم و آرام آرام تا ده شمردم.

مطمئن بودم که توی ده ثانیه از آنجا نمی رود.

وقتی چشم هایم را باز کردم، کِرِشا هنوز آنجا بود.

باید دلیل منطقی ای برایش وجود داشته باشد.

همیشه یک دلیل منطقی وجود دارد.

در ضمن، می خواستم تا زمانی که می توانستم، از این جادو لذت ببرم.

یادداشت‌ها

[←۱]

.فریزبی نوعی بازی است که بازیکن‌هایش صفحه گرد بشقاب‌مانندی را برای هم پرتاب می‌کنند.

[←۲]

Marisol .

[←۳]

Robin .

[←۴]

Jackson .

[←۵]

Mississippi .

[←۶]

Pennsylvania .

[←۷]

Angeles Los .

[←۸]

Franklin Aretha .

[←۹]

اسمی که قبل از نام خانوادگی و بعد از نام کوچک می آید، در آمریکا و بریتانیا داشتن اسم میانی مرسوم است.

[←۱۰]

Orson .

[←۱۱]

Marybelle .

[←۱۲]

Lyle .

[←۱۳]

ام اس یک نوع بیماری است که اعصاب مرکزی بدن را درگیر می کند.

[\[←۱۴\]](#)

Wade Tomas .

[\[←۱۵\]](#)

مسابقه ای که شرکت کنندگان باید کلمه ها را هجی کنند و املای آن ها را خیلی خوب بلد باشند.

[\[←۱۶\]](#)

جایزه ای که به شاهکارهای موسیقی می دهند.

[\[←۱۷\]](#)

Gladys .

[\[←۱۸\]](#)

Joe .

[\[←۱۹\]](#)

Jersey New .

[← 20]

Idaho.

[← 21]

Sarasota.

[← 22]

Cal.

[← 23]

Trudy.

[← 24]

Spot.

[← 25]

Lasandra.

[← 26]

Jimmy .

[←٢٧]

Kylie .

[←٢٨]

Josh .

[←٢٩]

Wiggles .

[←٣٠]

Blues .

[←٣١]

Sera .

[←٣٢]

Mabel .

[←۳۳]

Gate Golden .

[←۳۴]

Francisco San .

[←۳۵]

Denny .

[←۳۶]

. گرم خانه به جایی می گویند که بی خانمان ها می توانند آنجا بخوابند.

[←۳۷]

Vendermeer .

[←۳۸]

Harry .

[←۳۹]

Herione .

[←۴۰]

Target .

[←۴۱]

Carlos .

[←۴۲]

Dawan .

[←۴۳]

Ryan .

[←۴۴]

California .

[←۴۵]

Giant .

[← 46]

Kong King.

[← 47]

Turbo.

[← 48]

Paul.

[← 49]

Antonio.

[← 50]

Luis.

[← 51]

Paula.

[← 52]

Whoops .

[←Δ۳]

Texas Austin .

[←Δ۴]

Malone .

[←ΔΔ]

Frank .

[←Δ۶]

Beans .

[←Δ۷]

George .

[←Δ۸]

Franco .

[←59]

Fiji.

[←60]

Finian.

[←61]

Destifano.